

مایی ما که بود؟ چو تو کوی سر زانا
مس ما که بود به پیش کیمیا؟
مولوی، دیوان شمس، ترجمت شماره ۱۷

اجرا: پرویز شهبازی
۳ دی ۱۳۹۸



مشکر کامل برنامه شماره
۷۹۵
مختصر

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

مایِ ما که بُود؟ چو تو گویی انا مسِ ما که بُود به پیشِ کیمیا؟
 پیشِ خورشیدی چه دارد مُشتِ برف جُز فنا گشتن ز اشراق و ضیا؟
 زَمهریر و صد هزاران زَمهریر با تَموزِ تو کجا ماند؟ کجا؟
 با تَموزی‌هایِ خورشیدِ رُخت زَمهریر آمد تَموزِ این ضحی
 بر دُکانِ آرزو و شوقِ تو کیسه دوزانند این خوف و رجا
 بر مُصلایِ کمالِ رِفعتت سجده‌هایِ سَهو می‌آرد سُهّا
 خواب را گردن زدی، ای جانِ صُبح چه صباخِ آموختن باید تو را؟
 چپِ ما را راست کن، ای دستِ تو کرده اژدرهایِ هایل را عَصّا
 شُکر ایزد را که من بیگانه رنگ گشته‌ام با بحرِ فَضلتِ آشنّا
 کفِ برآرم در دُعا و شُکر من جاودانی دیده زان بحرِ صفا
 ای تو بی‌جا هم‌چو جان و من چو تن می‌روم در جُستنِ تو جا به جا
 عُمرمی‌کاهید بی‌تو روز روز رَسنت از کاهش به تو ای جان‌فزا
 واجدی و وجدِ بخشِ هر وجود چه غم از من یاوه کردم خویش را
 هین سلامت می‌کند ترجیع من که خوشی؟ چونی تو از تصدیع من؟

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با ترجیع شماره ۱۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

مای ما که بُود؟ چو تو گویی انا مس ما که بُود به پیشِ کیمیا؟

پس مولانا به نمایندگی از همه انسان ها رو می‌کند به خدا، و هر کدام از ما باید همچون حرفی را بزنیم که: مای ما، آن چیزی که ما می‌گوییم ما، در مقابل من تو که وقتی در ما به خودت زنده می‌شوی، و این فضای درون باز می‌شود، یا وقتی که تو می‌گویی من هستم و آن موقع من زایل می‌شود چه ارزشی دارد؟ و دوباره مس که نماد من ذهنی است را پیش می‌آورد می‌گوید: مس من چه کسی است؟ یعنی اهمیتی ندارد در پیش کیمیا که نماد زنده شدن تو در من است، نماد بینهایت تو در من است در این لحظه.

اول ببینیم منظور مولانا از ما چی است، و که بود یعنی اهمیتی ندارد یعنی چی، انا یعنی من هستم یا من هستم، تو نیستی. من بعنوان خدا یا زندگی در تو فکر می‌کنم و عمل می‌کنم وجود دارم و تو من هستی. وقتی که او می‌گوید: من هستم. می‌خواهیم بگوییم که من من و مجموعه من های ما بعنوان ما ارزشی ندارد. و همینطور می‌خواهیم ببینیم که همانطور که می‌دانید کیمیا را به مس می‌زنند و طلا نماد حضور است، و مس نماد من ذهنی است که در واقع انکار خداست.

می‌گوید: کیمیای تو باید این مس را تبدیل کند، آیا رواست که ما این مس را نگه داریم و بگوییم این اهمیت دارد و کیمیا تو که تابش توست، خرد توست عشق توست، این مس ما را تبدیل نکند؟ دارد همچون سوالی را مولانا مطرح می‌کند، اما من پیشنهاد می‌کنم که وقتی که این ابیات را می‌خوانید شما انطباقش را روی خودتان ببینید. مثلاً وقتی می‌گوید ما شما فوراً بفهمید ما در زندگی شما چه کسانی هستند؟ چه گروهی هستند؟

و این من شما با ما چه ارتباطی دارد، چه چیزی از ما می‌گیرد؟ چرا مولانا اینجا بجای من ما را بکار می‌برد؟ چرا می‌گوید که بود؟ یعنی اهمیتی ندارد چه کسی، ارزشی ندارد. آیا این ارزشی ندارد در زندگی شما اجرا می‌شود؟ اگر اجرا می‌شود شما می‌بینید آگاه هستید؟ آیا وقتی که او خودش را نشان می‌دهد شما به او زنده می‌شوید، متوجه می‌شوید؟ اصلاً می‌دانید که باید به او زنده شوید یا فقط من ذهنی را ادامه می‌دهید؟

در جلسات گذشته بیان کردیم که هر انسانی امتداد هوشیاری یا امتداد خدا است، همیشه این توضیح مختصر را من باید اول برنامه بدهم، که برای هر کسی این برنامه قابل استفاده باشد. و هر دفعه یک جور خاصی است، گرچه که همین مطلب است. پس از امتداد هوشیاری یا امتداد خدا که از جنس بودن است، بودن به شدن یا چیزهای این جهانی یا به مخلوقات وابسته نیست، خدا به مخلوقاتش وابسته نیست. اصل ما هم از آن جنس است، ما هم باید به ناپستگی خودمان به مخلوقات را حس کنیم.

پس وقتی وارد این جهان می شود، وارد ذهن انسان می شود در آنجا ذهن استعداد فکر کردن ماست. هر انسانی از ابتدا فکر کردن را بلد است، فکرها فرماسیون‌های انرژی هستند، ما هنوز فکرها را درست نشناخته ایم که چی هستند، ولی شما فکرهایتان را می‌توانید ببینید، می‌دانید راجع به چی صحبت می‌کنید یا فکر می‌کنید. بنابراین هر انسانی فکر کردن را بلد است. و پنج تا هم حس دارد به وسیله پنج تا حسش دیدن و شنیدن و غیره و فکرهایش چیزهایی را تجسم می‌کند و این چیزها را در ذهنش به صورت فکر در می‌آورد و به آن فکرها حس هویت یا حس وجود تزریق می‌کند هوشیاری این استعداد را دارد.

و به محض اینکه حس وجود تزریق می‌کند در واقع فکر می‌کند که این وجود خودش است. و آن وجود و آن مفهوم که با آن عجین می‌شود یا گهگاهی می‌گوییم هم هویت می‌شود یا با آن همانیده می‌شود، آن مرکز می‌شود. پس از آن از پشت عینک آن جهان را می‌بیند. پس هوشیاری قبل از آمدن به این جهان عینک خدا را داشت، چون از جنس خدا بود، وقتی وارد ذهن شده با هر چیزی که هم هویت می‌شود آن می‌شود عینکش. برای همین مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

پیش‌چشمیت داشتی شیشه کبود زان سبب عالم کبودت می‌نمود

و پس از ورود به این دنیا ما عینک‌های مادی زیادی پیدا می‌کنیم و هوشیاری دیگر از پشت آنها جهان را می‌بیند و این دیدها درست نیستند، پس دید بر اساس رنگ به اصطلاح هم هویت شدگی است، در نتیجه هوشیاری سعی می‌کند که برحسب هر چیزی می‌بیند از پشت هر عینکی می‌بیند در زندگی آنها را زیاد کند، حول و حوش آنها به چرخد، زندگی‌اش را بر اساس آنها سازماندهی کند. برای اینکه آنها عینک دیدش هستند.

مثلاً اگر با پول هم هویت است تماماً گرد پول می‌چرخد، همیشه راجع به پول فکر می‌کند و بقیه روابطش را حول و حوش این سازماندهی می‌کند. و با کسانی دوست می‌شود که پولش را زیاد کنند. هر کسی را می‌بیند نگاه می‌کند و ببیند پولش را زیاد می‌کنند یا نه، اگر زیاد می‌کنند با آنها رابطه برقرار می‌کند. یعنی تمام زندگی‌اش را به طور کلی بر اساس حول محور این هم هویت شدگی‌ها سازماندهی می‌کند این جور دید، این جور زندگی کردن غلط است و یواش یواش ایجاد درد می‌کند، ناآگاهانه به دردها هم حس وجود می‌دهد و از پشت عینک درد هم جهان را می‌بیند. وقتی سنش می‌رود مثلاً حوالی ۲۰ تصویر ذهنی به نام من ذهنی درست کرده.

این من ذهنی با سه قلم جنس همانیده است یکی همین فکرها هستند که فکرها چیزهای بیرونی را نشان می‌دهند و چیزهای بیرونی از جمله چیزهای فیزیکی هستند مثل پول، مثل اتومبیل، مثل وسایل خانه، و پس از آن یا بدن ما، پس از چیزهای فیزیکی فکرها هستند، باورها هستند، باورها الگوهای عمل هستند که ما با آنها هم هویت هستیم. مثلاً چه

جوری زندگی می‌کنیم؟ چه جوری با بزرگان برخورد می‌کنیم؟ چه جوری عبادت می‌کنیم؟ کارهای سیاسی مان را چه جوری انجام می‌دهیم؟ اینها همه الگو دارند و با این الگوها ممکن است هم هویت باشیم. و قلم سوم درد ها، دردها هم که ایجاد شده اند مثل رنجش، مثل خشم، مثل حسادت، با این جور چیزها و فامیل های آنها ما حس جدایی، هم هویت هستیم. پس در حوالی بیست سالگی یک من ذهنی داریم که شامل هم هویت شدگی ها است.

این من می‌بینید که وقتی هم هویت می‌شود عینکش عوض می‌شود دیگر از خدا جدا می‌شود، برای اینکه هوشیاری جسمی پیدا می‌کند، اول می‌توانست خدا را ببینید برای اینکه عینک نداشت عینک مادی، الان دیگر به جدایی افتاده اگر همین هم هویت شدگی ها و عینک ها را جدی بگیرد، بطور کلی جدا می‌شود و این جدایی از خدا سبب می‌شود که احساس تنهایی بکند.

و هیچ چیزی سیرس نکند، دچار حرص می‌شود. و اینجور ماندن مخالف مأموریت ماست یا منظور ماست. برای اینکه ما آمدیم بعنوان هوشیاری خدایی پس از هم هویت شدن با این چیزهای این جهانی آنها را شناسایی کنیم و بیندازیم، دوباره برگردیم از همان جنس بشویم، از جنس خدا بشویم این دفعه هوشیارانه، و اندازه مان بینهایت بشود. اگر به اندازه بینهایت خدا زنده بشویم نقل می‌کنیم به این لحظه، پس آگاه می‌شویم از این لحظه، از این لحظه ابدی ما هم ابدی می‌شویم و این منظور و قصد آمدن هر کسی به این جهان است.

اما، کسی که رفت با چیزها هم هویت شد به نام یک من ذهنی و افتاد به جدایی و دید خودش را جدی گرفته فکر می‌کند که دید درست همین است که می‌بیند این آدم حس عدم امنیت می‌کند، برای اینکه حس امنیت از زندگی می‌آید و چون جدا شده آن حس امنیت را از دست می‌دهد. و دانش، قبل از آمدن به این جهان ما از جنس خدا بودیم و تمام اسرار را داریم، همین که هم هویت می‌شویم و دیدمان عوض می‌شود یک دانشی ذخیره می‌کنیم، از کتاب می‌خوانیم از پدر و مادرمان یاد می‌گیریم، از دبستان و دبیرستان و دانشگاه یاد می‌گیریم با همه اینها هم، هم هویت می‌شویم می‌شود دانش سطحی کتابی ما، ولی آن هم ما را ارضا نمی‌کند، می‌بینیم ناقص است کار نمی‌کند.

بنابراین شادی اصیل ما و آرامش ما به خطر می‌افتد و یک چنین دیدی که دید هوشیاری جسمی هست شروع می‌کند به از هم هویت شدگی ها زندگی خواستن، آرامش خواستن، خوشبختی خواستن، از جمله از اشخاص مثل همسر و بچه ها و اینها نمی‌توانند بدهند. و درد ایجاد می‌شود توقع ایجاد می‌شود رنجش ایجاد می‌شود و کینه ایجاد می‌شود و این شخص نمی‌تواند که، یا نمی‌داند که چرا اینطوری شده. ولی برای رفع حس امنیتش و نیاز به امنیتش نیاز به دانشش رو می‌کند به یک بافت دیگری که اسم آن ما است، ما، من ذهنی چون قطع است از خدا رو می‌کند به جهان، در جهان آدم هایی را

که مشابهت هم هویت شدگی دارند، مثل مثلاً مشابهت فکری دارند با آنها رابطه برقرار می‌کند، آنها را دوست خودش می‌داند، و با آنها به اصطلاح ارتباط می‌گیرد، خودش را وصل می‌کند به اینها، و در نتیجه می‌خواهد از جمع حس امنیت بگیرد و چون جمع به یک سری باورها معتقد هستند و یک سری دانشها و جمع قبول دارد این را حس دانایی هم بکند، پس بنابراین من ذهنی یک ما درست می‌کند بدون ما نمی‌تواند زندگی بکند.

انسانی که به حضور زنده است با خدا تماس می‌گیرد و حس امنیتش را و شادی اش را و دانشش را از خدا می‌گیرد در این لحظه، کسی که من ذهنی دارد و قطع شده است رو می‌کند به جمع، حالا این جمع ممکن است دو نفر باشند، ممکن است همسرش باشد ممکن است خانواده‌اش باشد، ممکن است خانواده و دوستانش باشد، ممکن است که اعضای یک باشگاه ورزشی باشد، اعضای یک سازمان سیاسی باشد که ما باورها را با همدیگر تقسیم کردیم، مشترک هستیم، یا یک مذهب باشد، در نتیجه انسان ما درست می‌کند از آن ما شروع می‌کند شیره کشیدن.

آن یکی که به حضور زنده است از خدا می‌گیرد این یکی از ما می‌گیرد، هر کسی که از ما شیره می‌کشد، حس امنیت می‌گیرد حتماً در اختیار شیطان است. برای اینکه من ذهنی نماینده شیطان است خوب برای من ذهنی ما خیلی مهم است، برای همین مولانا می‌گوید: مای ما، چون من ذهنی تنهایی کاری نمی‌تواند بکند، از خدا هم که قطع است رو می‌کند به ما، هم‌اهاش می‌گوید ما، ما، ما و این من ذهنی به ما خیلی علاقه‌مند است، برای اینکه من ذهنی در ذات مسأله ساز است، اصلاً یک کارخانه مسأله سازی است. و دشمن سازی است، چرا برای اینکه پوسته بیرونی اش را زخیم کند برای این ستیزه می‌کند و شما قبلاً دیده اید امروز هم نشان خواهیم داد.

همین که ما هم هویت می‌شویم با یک چیزی و آن می‌شود مرکز ما، دو تا خاصیت بروز می‌دهیم: یکی مقاومت است، یکی قضاوت، قضاوت براساس دانش ماست از ما، ممکن است از جامعه بگیریم بله؟ دانشی که از دیگران گرفتیم، و مقاومت در ذات من ذهنی است. مقاومت در مقابل اتفاقات و اتفاق این لحظه که مقاومت در مقابل خداست، نمی‌گذارد که خرد ایزدی وارد وجود ما بشود، زندگی وارد وجود ما بشود، و پس بعلاوه من ذهنی در چارچوب ما، اگر یکی از ما باشد خیلی هم مهم باشد می‌تواند خراب کاری های زیادی بکند، مگر کارخانه خراب کاری نیست.

شما نگاه کنید من در خانواده یک من مغرور که من می‌دانم و مقاومت می‌کند با عقیده هر کسی، چقدر خراب کاری ایجاد می‌کند؟ همان من اگر بیفتند مثلاً صد میلیون نفر حمایتش کنند می‌تواند خرابکاری های خیلی بزرگ بکند، و چون همه مشترک هستند هیچ کسی هم محکومش نمی‌کند همه هم دست می‌زنند، یک دفعه می‌رود جنگ ایجاد می‌کند، ده‌ها هزار نفر می‌میرند، آفرین هم می‌گیرد. برای من ما خیلی مهم است، بنابراین متکی به ما است.

مولانا می‌گوید که این ما ای که ما خیلی دوستش داریم متکی هستیم چه کسی است؟ وقتی ما به تو زنده می‌شویم، من الان متکی به ما هستیم برای دانشم، برای گرفتن حس امنیت، اگر فضا را باز کنم اگر در این لحظه تسلیم بشوم، این فضای گشوده شده تو هستی، تو خودت را در من برقرار کنی من به تو زنده بشوم تو به من خرد بدهی، شادی بدهی، حس امنیت بدهی این ما ای یا ما ای که این همه به آن افتخار می‌کردم به چه درد می‌خورد؟ یعنی به درد نمی‌خورد.

ما ای که بود چو تو گویی انا، یعنی شما باید شرایطی بوجود بیاورید که خدا پایش را بگذارد به مرکز شما و شما به او زنده بشوید. این کار بارها گفتیم با فضاگشایی شما در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد یا تسلیم شما، «تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت بدون قید و شرط». شما می‌گویید اتفاق این لحظه را خدا درست کرده من این را بدون قید و شرط می‌پذیرم، این پدیده شگفت‌انگیز ما را دوباره از جنس همان یک زندگی می‌کند، همان یک خدا می‌کند که از اول بودیم، فعلاً آن خاصیت را از دست دادیم. یک مزه ای از آن خدائیت و حضور به ما می‌دهد.

در آن موقعی که تسلیم واقعی بشویم یک دفعه می‌بینیم که ما ناظر فکرهایمان شدیم، وقتی فضا را باز می‌کنیم متوجه می‌شویم که این فکرها از ما برمی‌خیزد، ما فکر کننده هستیم. تابحال ما اسیر فکرها می‌مان بودیم، و هر لحظه در ذهن ما می‌پرید اتوماتیک ما را اسیر کرده بود، من ذهنی یعنی همین دیگر، من ذهنی یعنی حضور بدون ناظر چون وقتی هم هویت شدیم این عینک‌ها جلوی چشم ما قرار گرفت، این من ذهنی یک زندگی مستقل و تقریباً دارای اتونومی به اصطلاح خودگردان است این من ذهنی. برای خودش فکر می‌کند، هدف دارد، مقصود دارد، هر چی هم ما بهش می‌گوییم می‌گوید من می‌کنم، من تو را به خدا می‌رسانم، مگر نمی‌خواهی تسلیم بشوی؟ من بگذار تسلیم بشوم. ولی همین من ذهنی که در مرکز ماست الان و دید ما از پشت عینک‌های او است، همیشه نااصل کاری دارد به اصطلاح دیسفانکشن دارد به انگلیسی یعنی علت دارد مرض است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتی ست که از آن در حق شناسی آفتی ست

پیغمبران گفته اند در دل ما مرکز ما یک مرض وجود دارد که نمی‌گذارد ما خدا را بشناسیم بنابراین به حرف من ذهنی نباید گوش کنیم. بله؟ پس ما می‌فهمیم که در اختیار ماست که خدا را به مرکزمان دعوت کنیم، ما می‌توانیم آگاهانه انتخاب کنیم و تصمیم بگیریم: پس از این تا حد ممکن سعی خواهیم کرد در مقابل اتفاقاتی که قضا تعیین می‌کند فضا را باز کنیم، هر دفعه که قضا را واقعاً باز می‌کنم این فضای گشوده شده یکدفعه می‌بینم که من فکرها را دارم می‌بینم، بنابراین ناظر فکرها می‌باشیم، و من ذهنی از کار می‌افتد، خاموش می‌شود، در آن لحظه. و عملاً می‌گوییم که شما عملاً تجربه کنید، نه اینکه توصیف کنید یک بیت مشکل مولانا را به زبان ساده ترجمه کنید و رد بشوید، نه، باید بکشید عقب

مثلاً در مورد این بیت بگویید که ما من کیست؟ من و همسر من است؟ من عضو یک مذهب هستم که با آن هم هویت هستم؟ من عضو مثلاً یک باشگاه فوتبال هستم؟ که وقتی اتفاقات به آن می افتد من بالا و پایین می روم؟ هیجان زده می شوم، خشمگین می شوم؟ یکی دیگر نیست اصلاً نمی شود، ما من کیست؟ باید بشناسید، بکشید عقب من خود را ببینید من شما از چه جمعی انرژی می گیرد؟ این انرژی دروغین است. این حس امنیت و حس دانش دروغین است. و شما می دانید که در این لحظه خدا منتظر است فضا را باز کنید هوشیارانه شما فضا را باز کنید او بیاید به مرکز شما،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بروی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُن فکان

آنگه او خاموش شود یا ساکن شود یا ساکت شود این ها همه می خورد دیگر از کُن فکان، درست است؟

و همینطور می گوید که این من ذهنی که برای ما این قدر باارزش است همراه با دردهای هم هویت شده این مس است طلا نیست، و در مقابل یا در پیش کیمیا، کیمیا حضور ناظر و شاهد است، وقتی شما حاضر می شوید در این لحظه و ذهن تان را تماشا می کنید این حضور ناظر و شاهد از جنس خداست، و مس شما را تماشا می کند. شما متوجه می شوید که هم هویت شدگی در مرکز تان دارید و من ذهنی دارید و این ارزشی ندارد به پیش این حضور ناظر.

و می بینید که نمی گوید مس ما چه بود، می گوید مس ما که بود؟ چون ما می را خود می دانیم من می دانیم فکر می کنیم این انسان است، از موقعی که هم هویت شدیم با آن چیزها از آن موقع فکر کرده ایم که من ذهنی ماست، یا متقاعد کرده که تو من هستی، ما امروز از مولانا متوجه می شویم که ما من ذهنی نیستیم این من ذهنی هم هیچ ارزشی ندارد، و باز کردن فضا حتی خود ما بصورت کیمیا می توانیم من ذهنی مان را تماشا کنیم، و بگوییم تو ارزش نداری، تو را باید کیمیای حضور ناظر تبدیل به طلا کند. طلا یعنی حضور و این امکان دارد. درست است؟

پس شما مایتان را می بینید متوجه می شوید که ارزش ندارد، من من و مس من ارزش ندارد، و اگر ارزش ندارد برای شما، شما باید ملاحظه بکنید آن را، پس من به من های ذهنی اطرافم واکنش نشان نمی دهم. آیا اینطوری است یا فقط معنی می کنید و رد می شوید؟ شما می گوید ما که بود؟ خوب اگر ما اهمیت ندارد، وقتی جمع یک کاری می کند از جمع یک نفر یک کاری می کند شما چرا واکنش نشان می دهید؟ چرا خشمگین می شوید؟ چرا می ترسید؟ پس شما نمی گوید که بود، شما می گوید برای من اهمیت دارد، پس شما من ذهنی را گرفتید، شما می گوید مس من در مقابل کیمیای خدا خیلی باارزش است من می خواهم حفظش کنم،

یعنی این بیت باید باعث بشود شما من ذهنی تان را حفظ نکنید بصورت حضور ناظر واکنش هم نشان ندهید به من های ذهنی اطرافتان، اگر این اتفاق صورت نمی گیرد بیت در شما کار نمی کند، شما چیزی یاد نمی گیرید، مگر از این لحظه به

بعد شما تصمیم می‌گیرید که عمل کنید به اینکه با من های ذهنی اطرفتان مثل همسرتان، مثل بچه هایتان دوستانتان همسایگانتان، فامیل هایتان من های ذهنی دارند، مرتب شما را تحریک می‌کنند، می‌گویند تو بلد نیستی، تو نادان هستی چرا این کار را کردی چرا آن کار را کردی؟ اصلاً این که مولانا می‌خوانی غلط است، شما واکنش نشان می‌دهید یا نمی‌دهید؟ چون با هم یاد گرفتیم که مس من، مس او مس او که جمعاً ما را تشکیل می‌دهند در مقابل کیمیای خدا که می‌توانم با فضاگشایی به او زنده بشوم اهمیتی ندارد، هر چه بخواهند بگویند، اینطوری است؟ یا هر چه می‌خواهند بگویند بگویند ولی روی شما اثر می‌گذارد.

اما اجازه بدهید چند تا تصویر نشان دادم قبلاً این‌ها را توضیح بدهم سریع برای شما برای یادآوری که برای درس امروز مولانا لازم خواهیم داشت آره، با این تصویر شما این بیت را دوباره بخوانید:



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

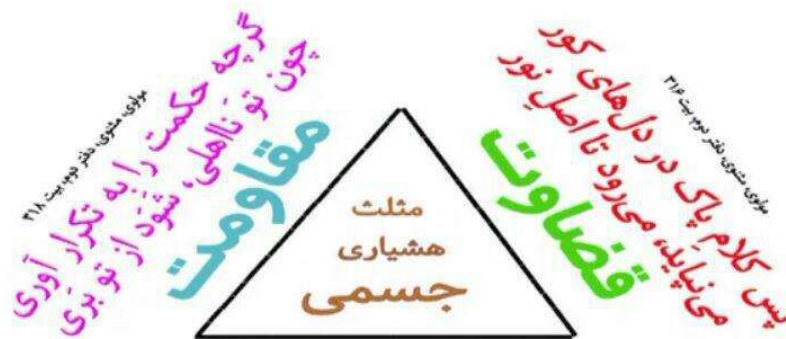
مس ما که بود به پیش کیمیا؟

مای ما که بود؟ چو تو گویی انا

آن حشره ای که سمت چپ است و از تویش این پروانه و شاپرک متولد خواهد شد و در واقع نماد من ذهنی است چه ارزشی دارد در مقابل خرد این شاپرک؟ ما می‌دانیم از من ذهنی ما حضور ما متولد خواهد شد الان حضور ما در من ذهنی ما است و ما با مقاومت و قضاوت و همانطور ادامه دادن به هم هویت شدگی با چیزهای آفل این کار را ادامه می‌دهیم، عقل این حشره که راه می‌رود اینکه اگر این تصمیم بگیرد تند راه برود کند راه برود و عقایدش را عوض کند ولی وضعیتش را عوض نکند که این شاپرک از او متولد بشود این به چه درد می‌خورد؟

فرض کن از این حشره سمت چپ که روی درخت است صد هزار تا باشند، عقل هایشان را هم با هم جمع کنند، آیا عقلشان با عقل این شاپرک این وری که آسمان در اختیارش است می‌تواند پرواز کند، اصلاً یک بُعد دیگری است یکی است؟ نه، ولو اینکه صد هزار تا از این حشره های یک جا جمع شوند بیشتر اشتباه می‌کنند. درست است؟ پس این هم یک بینش به شما می‌دهد

اما چند تا مثلث به شما نشان دادیم این‌ها را هم من دوباره به شما نشان می‌دهم.



همانش با چیزهای گذرا (آقل) و رفتن به زمان گذشته و آینده

هرچه از وی شاد گردی در جهان
از فراق او بیندیش آن زمان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

یکی این است که بعضی از دوستان درست کردند فرستادند بزرگش می کنم شما ببینید. بله بله یکی مثلث هوشیاری جسمی بود. همین که توضیح دادم اول برنامه همانش با چیزهای گذرا، و رفتن به زمان گذشته و آینده، می بینید این مثلث را، همانیدن، یکی شدن چسبیدن هم هویت شدن با چیزهای جسمی که هوشیاری انجام می دهد و این ابیات را در باره آن خوانده ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

و بقیه اشعار را که شما بلدید اگر بلد نیستید دفتر سوم بیت ۳۶۹۷ هست. بله، یعنی هر چه که از وی شادی می گیری در جهان و آن در بیرون هست بدان که آن چیست آفل است و یک روزی از تو جدا خواهد شد بنابراین همین فکر ممکن است که سبب شود تو چسبندگی خود را شل کنی و همینکه همانیده می شویم با چیزهای آفل دو ضلع مثلث درست می شود یکی مقاومت است که دوستان آنجا نوشتند:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸

گرچه حکمت را به تکرار آوری چون تو ناهلی، شود از تو بری

اگر مقاومت کنی نمی توانی خرد زندگی را بگیری. اگر مولانا هم بخوانی و از آن ور خدا هم بخواهد به تو تلقین کند در واقع چون از جنس مقاومت هستی، از جنس من ذهنی هستی، این حکمت و این دانش و این خرد ایزدی از تو دور خواهد شد تا زمانی که مقاومت می کنی، «مقاومت یعنی مسئله داشتن در درون با یک چیزی در بیرون که از ذهنت می گذرد» اگر بتوانی مقاومت را صفر کنی خرد زندگی وارد وجودت می شود. یکی دیگر از قضاوت هست قضاوت یکی از خصوصیت های من ذهنی است که مرتب قضاوت می کند به دلایل مختلف قضاوت می کند اول می خواهد تشخیص بدهد که چه

چیزی هم هویت شدگی هایش را زیاد می کند و چه چیزی کم می کند. اگر کم می کند از آن دور بشود، اگر زیاد می کند به آن نزدیک بشود. آره و این بیت را هم اینجا گذاشتند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۶

پس کلام پاک در دل های کور می نیاید، می رود تا اصل نور

یعنی هر کسی که می گوید می دانم و بر اساس آن دانش ذهنی اش قضاوت می کند کلام پاک خدا را خرد ایزدی را نمی تواند بگیرد. این یک مثلث بود.



مثلث بعدی مثلث هوشیاری حضور است اگر بین شما کسی هست که فهمیده من ذهنی دارد الان از خدا عذرخواهی می کند که من پس از این تصمیم می گیرم در مقابل اتفاق این لحظه فضا گشایی کنم و مقاومت نکنم و قضاوت نکنم و این دانش کتابی من هم به درد نمی خورد در این صورت به کاری دست می زند که اسم آن استغفار است یا واهمانش است، واهمانش یعنی شناسایی اینکه من مثلاً با یولم با همسر با بچه ام با بدنم بل باور هایم و دردهایم هم هویت هستم و می خواهم هویتم را از آنها بکنم. آره زیر این ها نوشتند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چونکه غم بینی تو استغفار کن غم به امر خالق آمد کار کن

به محض اینکه تو غم می بینی در خودت، بدان که خدا به اصطلاح غم را به کسانی می دهد که متوجه بشوند از جنس هوشیاری جسمی هستند، وقتی غم را در خودت می بینی موقع عذرخواهی از خدا است که من من ذهنی درست کردم

جلوی خرد تو را گرفتم و دانش خودم را به رخ تو کشیدم، عذر می خواهم، می خواهم واهمانش انجام بدهم. من درک می کنم که غم را تو فرستادی تا من استغفار کنم، عذرخواهی کنم از تو، و من می دانم این غم به امر خدا آمده درست است؟ دو ضلع دیگر این مثلث یکی صبر بود این بیت را نوشته اند زیرش:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۳

صبر را با حق قرین کرد ای فلان آخرِ وَالْعَصْرِ را آگه بخوان

می گوید که خداوند صبر را با خودش یکی کرده، یعنی گفته اگر می خواهید به من نزدیک شوید از جنس من بشوید باید صبر کنید. یعنی من اتفاق را در این لحظه به وجود می آورم تو فضا را باز می کنی، فضا را باید باز نگه داری من با کن فکان روی تو کار کنم تو خودت نمی توانی. با دیدت نمی توانی اگر باور نمی کنی تو برو آخر سوره والعصر را بخوان. که در آخر سوره والعصر یا عصر بارها و بارها اینجا توضیح دادیم. که خدا در آیه دومش می گوید که: انسان در زیان کاری است انسان در زیان کاری است یعنی انسان من ذهنی دارد.

توجه مورد ما من ذهنی خوب و بد نداریم، این بالا این انسان در زیان کاری است، هر کاری بکند در زیانکاری است احسان کند در زیانکاری است عبادت کند در زیانکاری است، هر کاری بکند در زیانکاری است پولش را در راه خدا خرج کند در زیانکاری است برای اینکه با من اش می کند، در مورد این مثلث می گوید تو آخر این سوره را خوب بخوان برای این که آنجا نوشته تو بیا عمل نیک کن.

عمل نیک عملی است که خرد زندگی وارد فکر آدم می شود و همین طور ما کمان و تیر اندازش خداست، یعنی در این لحظه فضا را باز می کنی می گوید زندگی با خدا از طریق تو فکر می کند. ما کمان و تیر اندازش خداست مصرع اولش را هم نمی خوانم بلکه شما مصرع دوم را به عنوان یک ضرب المثل حفظ کنید. اگر شما کمان هستتید تیراندازش خداست، بله این کارتان درست است، خرد زندگی وارد فکرتان می شود. اگر من ذهنتان شما فکر می کند، نه.

و در اینجا می گوید که آیه می گوید ما را دعوت می کند به صبر و رو آوردن به خدا توصیه می کند به صبر، صبر هم، و روی آوردن به خدا هر دو یکی است. برای اینکه خدا از طریق گشوده شده فضا در مرکزتان روی شما و به طرف شما می آید و به مرکز شما می آید، اگر نتوانید صبر کنید و زودی فضا را ببندید و واکنش نشان بدهید، در اینصورت خدا نمی تواند به مرکز شما بیاید. یعنی شما نمی گذارید او هر لحظه می خواهد بیاید.

و همینطور ضلع بعدی اش شکر است، شکر به این دلیل است که امروز هم خواهیم خواند، شما متوجه شدید که در غزل هم هست درحالی که من ذهنی داشتید فهمیدید که می توانید از شر من ذهنی خلاص بشوید، و این وسیله ای بوده برای زنده شدن به بینهایت خدا برای این کار شکر می کنید. شکر در ابتدا می تواند برای نعمت ها باشد مقدمتاً، ولی بعداً تبدیل

می‌شود به اینکه شما می‌گویید خدایا من شکر می‌کنم برای اینکه یواش یواش دارم به تو زنده می‌شوم، نه بخاطر نعمت ها، برای همین اینجا نوشته اند:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۵

شکر نعمت، خوشتر از نعمت بود شکر باره کی سوی نعمت رود؟

شکر باره کسی که شکر کننده حرفه ای است، یعنی به حضور زنده هست دائماً خرسند است و شکرگزار است که به خدا دارد زنده می‌شود، یعنی شما در اصل باید شکر کنید که به او زنده بشوید، نه اینکه او به شما مثلاً نان داده، اتومبیل داده، خانه داده، و می‌گویم مقدمتاً آن شکر برای آن چیزهای داده شده، و قدردانی و قدرشناسی خوب است تا ما شکر اصلی یاد بگیریم، آره بالا هم نوشته اند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

صبر همی گفت که من مژده ده وصلم از او

شکر همی گفت که من صاحب انبارم از او

این شعرها را همه می‌توانید حفظ کنید، اینها ابیات کلیدی و طلایی مولانا هستند، اگر بتوانید صبر کنید صبر می‌گوید که من دارم خبر این را هم می‌دهم که تو به او زنده خواهید شد وصل به خدا خواهید شد، و شکر می‌گوید اگر شما شکر می‌کنید یعنی شما صاحب انبار او خواهید بود، انبار خدا خواهید بود، این هم مثلث هوشیاری بود.



اما یک مثلث دیگر نشان دادیم لطف کنید این را هم ببینید که گفتیم تغییر و تبدیل از من ذهنی به هوشیاری حضور حتماً باید با تعهد و هماهنگی باشد توضیح دادیم، تعهد یعنی تصمیم هوشیارانه و آگاهانه که من، من ذهنی دارم و هم هویت با چیزها شدم و آن‌ها عینک من هستند، من می‌خواهم روی خودم کار کنم، و تمام منابع ام را از جمله وقتم و پولم

را در این راه صرف خواهیم کرد. و اگر دیدید در عمل واقعاً پولاتان را در این راه خرج می‌کنید، وقت تان را هم توی این راه می‌گذارید و تلف نمی‌کنید.

و دیدید خودتان را بعنوان حضور ناظر و تشخیص دادید که ذهن شما میل دارد وقت شما را تلف کند، مثلاً مقدار زیادی تلویزیون تماشا کنید که به دردتان نمی‌خورد، یا صحبت با مردم یا گشت زدن توی اینترنت و اینها اگر جلوی اینها را گرفتید و صرفه جویی در وقت تان کردید و پول تان را در این راه خرج کردید می‌فهمید که متعهد هستید، و باید ثابت کنید به خودتان که متعهد به حضور هستید، و متعهد به زنده نگه داشتن من ذهنی نیستید. شما نمی‌توانید به من ذهنی متعهد باشید و اینطوری وانمود کنید که متعهد به حضور هستید و زنده شدن به خدا هستید و تبدیل هستید. و اگر تعهد واقعی داشته باشید می‌بینید که ذهن تان و فکرهای تان و اعمال تان با آن تعهد اولیه هماهنگ می‌شود، بدون اینکه حتی شما اطلاع داشته باشید در زیر نوشته:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۸۱

زان مزد کار می‌نرسد مرتورا که تو

پیوسته نیستی تو در این کار که گه گهی

می‌گوید که تو به اصطلاح به این علت مزد عبادت را و تمرین معنوی ات را نمی‌گیری برای اینکه آن دو تا ضلع دیگر را رعایت نمی‌کنی، دو ضلع دیگرش یکی اش مداومت بود مداومت غیر از تکرار است. مداومت یعنی اینکه شما امروز گنج حضور گوش می‌کنید، فردا گنج حضور گوش می‌کنید، تا چندین سال این کار را می‌کنید هر روز. و تکرار این است که یک بیت را شاید صدها بار تکرار بکنید، تکرار یک بیت. مداومت یعنی در طول زمان ادامه می‌دهید و شما باید بدانید که نیروهای شیطانی یا من‌های ذهنی در بیرون دشمن تعهد، دشمن مداومت و دشمن تکرار شما هستند. از جمله من‌های خودمان، مرتب می‌گوید چقدر یک چیزی را تکرار می‌کنی؟ و این ابیات را نوشتند آنجا،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

استعانت جوید او زین انسیان

دیو چون عاجز شود در افتتان

یعنی دیو اگر عاجز بشود ببینید شما واقعاً هماهنگ هستید و متعهد هستید می‌آید آدم‌ها را می‌فرستد که نگذارد تکرار بکنید یا با من‌های خودتان نمی‌گذارد، و مداومت هم یکی از آن چیزهایی است که من‌های مداومت نخواهد داشت یعنی اینطوری نیست که یکدفعه سه ماه شما گنج حضور گوش می‌دهید بعد هم دیگر گوش نمی‌دهید، و این بیت هم از درسهای گذشته آورده اند،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۶

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد

یعنی می ترساند اگر با تصمیم‌گیری متعهدانه روی خودت کار کنی و مداومت داشته باشی شیطان بوسیله من ذهنی خود تو در درون بانگ می زند این کار را نکن و می ترساند. پس بنابراین بعنوان حضور ناظر و حضور شاهد باید مدام تماشاگران چیزی باشید که در ذهنت می گذرد. که خودت تأثیر می گذاری، یا دیگران روی من ذهنی شما تأثیر می گذارند، و جلوی تأثیرات منفی را بگیرد، تأثیرات منفی اینها هستند یا مخرب: کسی جلوی تکرار شما را بگیرد یا مداومت شما را بگیرد، یا رخنه بکند در تعهد شما، که این تعهد درست نیست، شما این تبدیل را رها کن، خوب اینها را دیدید، آره یک بیت دیگر از حافظ می نویسم که مربوط به مداومت و تکرار است و تعهد است که بسیار مهم است شما این بیت را برای خودتان معنی کنید و بفهمید. می گوید:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۷۸

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت

دلّی ما بود که در خانه خمار بماند

معنی اش این است که هر صوفی رفت رختش را به اصطلاح لباسش را گذاشت، منظور لباس من ذهنی اش در خانه خمار یعنی می فروش، مثلاً دلّش را. دلّی نماد هم هویت شدگی هایش است تا می بگیرد، همه رفتند از گرو در آورند یعنی گفتند دلّی ما را بدهید یعنی نتوانستند از من ذهنی دست بردارند. معنی اش این است که شما در این لحظه فضا را باز می کنید یک تسلیم کامل می شوید در آن موقع دلّی من ذهنی را می دهیم دست خدا می گوئیم این پیش شما وقتی ذهن خاموش می شود و دلّی من ذهنی یا لباس من ذهنی آنی که پوشیدیم ما را پیش خدا می گذاریم خدا می دهد به ما، شراب زنده کننده، آب حیات می دهد که شامل خرد است، عشق است، زیبایی است، و برکات خودش است در آن لحظه، و لحظه بعد هم همین کار را می کند، لحظه بعد هم همین کار را می کند.

حافظ از گرو در نمی آورد یعنی به خدا نمی گوید که من ذهنی به من بده لازم دارم الان می خواهم خشمگین بشوم لطف کنید این عبا را بدهید من خشمگین بشوم نه. می گوید هیچ صوفی نبود که دلّی من ذهنی اش را بگذارد پیش خدا پس نگیرد، تا خدا با کُن فکان این دلّی من ذهنی را ذوب کند. یک موقعی بشود که خدا به ما بگوید که لزومی ندارد دلّی را بگذاری دیگر دلّی تمام شد، برو دیگر به من زنده شدی.

می خواهد بگوید که آدم‌ها مداومت ندارند، تکرار ندارند، تعهد سست دارند، به غیر از حافظ، صوفیان واستدند یعنی پس گرفتند از گرو می همه رخت، یعنی من ذهنی شان را گذاشته بودند گفتند پس بده، فقط من دلّی را نگرفتم، دلّی من

هنوز در خانه خمار است. مصرع دوم نشان می‌دهد که حافظ ادعایی ندارد و یک الگو است برای ما که ما هم ادعا نداشته باشیم، ۳۰ درصد از من ذهنی ما رفته ۷۰ درصد مانده بعضی از ما می‌گوییم من اصلاً از اول من ذهنی نداشتم، اگر هم داشتم در این دو تا سه ماهه همه از بین رفته هیچی نمانده، اینجور ادعاها مال من ذهنی است.

پس می‌بینید که صبر، خاموش کردن ذهن، بسیار بسیار مهم است. اجازه بدهید همدیگر را ببینیم، چند تا چیز مهم است، اینها را باید ما با همدیگر صحبت کنیم و مطمئن باشیم که می‌فهمیم. یکی اش سکوت است و خاموش کردن ذهن که امروز هم خواهیم دید، از فرمان آنصتو می‌آید، یعنی خاموش باش، ذهن را خاموش کن. یکی اش کُن فکان است، شما باید فضا را باز کنید، زندگی دسترسی به مرکز شما داشته باشد که هم هویت‌شدگی‌ها آنجا است. یک چیز خطرناک برای ما که اگر سکوت نکنیم، من ذهنی مسلط باشد، قضاوت است. قضاوت بر اساس دانش ذهنی نشان می‌دهد که شما جلوی قضا یعنی فکر خدا در این لحظه که اتفاقی را برای شما خلق می‌کند که بهترین اتفاق است، ایستاده‌اید بر اساس دانشتان، درست است؟

پس قضا یعنی خدا در این لحظه قضاوت می‌کند، شما قضاوتتان صفر است، این کار سبب کُن فکان می‌شود، یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود و خدا دسترسی به مرکزتان پیدا می‌کند و دسترسی به فکرهایتان می‌کند، شما کمان می‌شوید، او فکر می‌کند و شما به عنوان من ذهنی فکر نمی‌کنید و در این مدت ذهنتان خاموش است. اما نگاه کنید، اجازه بدهید دو تا مثال هم یا نصیحت هم، هر چیزی که اسمش را می‌گذارید از مسیحیت بیاوریم، می‌گوید:

کتاب عهد عتیق ۴۶:۱۰

«Be still, and know that I am God»

«ساکت و ساکن باش و بدان که من خدا هستم.»

یعنی در این لحظه ذهن را خاموش کن، وقتی ذهنت را کاملاً خاموش کردی، چه جوری خاموش می‌کنی؟ تسلیم کامل، فضاگشایی کامل، مقاومت صفر، هر چه هست آنجا، او خداست، یعنی شما تبدیل به خدا شده‌اید، درست است؟ این یک مطلب. که معادل اینها را همین الان، این معادل آنصتوی مولانا است و شما که این همه گفتید.

خروج ۱۴:۱۴

The LORD will fight for you; you need only to be still

«خدا برای تو خواهد جنگید، به شرطی که تو ساکت باشی»

این همین معادل کُن فکان است. اگر من ذهنی را ساکت کنید خدا در مرکز تو، در مقابل شیطان و در مقابل من ذهنی خواهد جنگید. حالا به یک زبان جدید می‌گوید، شما جنگید نمی‌گویید، می‌گویید: او می‌گوید بشو و می‌شود، درست است؟ این را هم دیدید، این دو تا مطلب هم برای مسیحیان خیلی مهم است. و می‌بینید درست نشانه گرفته است مرکز

هم‌هویت‌شدگی را. تا ذهن ساکت نشود، سکوت نکنند، آنصتو را شما رعایت نکنید، امکان زنده شدن ما به خدا وجود ندارد. درست مثل اینکه این خاموش کردن ذهن یک تریگری است، یک عاملی است که شما را به خدا زنده می‌کند، درست مثل یک فندکی است که شما هی دارید سعی می‌کنید جرقه می‌زند روشن بشود، هی امتحان می‌کنید، جرقه می‌زند، نمی‌شود، امتحان می‌کنید، نمی‌شود، پس از ده پانزده بار یک دفعه می‌بینید که فندک روشن شد.

پس شما هم همینطور هستید. شما با فضاگشایی ذهن را خاموش می‌کنید، فضا باز می‌شود، ولی به اندازه کافی باز نمی‌شود که شما به بینهایت خدا زنده بشوید، دوباره امتحان می‌کنید، دوباره ذهن را خاموش می‌کنید. پس این عامل زنده کننده شما به خدا و به بینهایت او فکر کردن نیست، خاموش کردن فکر است. و این صحبت‌ها با بیت اول جور است که می‌گوید: «مای ما کی بُود چو تو گویی انا»، درک عمیقی که مای ما یعنی ماها، خلاصه هر کسی که من ذهنی دارد هر کاری که می‌کند اصلاً مهم نیست. بنابراین ذهن شما نباید به فعالیت بیفتد برای جواب دادن به آنها. شما هر جور شده باید آنصتو را رعایت کنید.

اما من دوباره تقریباً تمام است، ابیات مهمی که در آنها فرمان آنصتو آمده است، یعنی خاموش باشید را برایتان می‌خوانم، امیدوارم شما اینها را حفظ کنید. شما ابیات طلایی می‌خواهید، کلیدی می‌خواهید، هر بیتی که در آن این کلمه آنصتو آمده است، یعنی خاموش باشید را حفظ کنید، اینقدر تکرار کنید که شما بتوانید ذهنتان را خاموش کنید. گفتم اگر شما در اثر تسلیم یا فضاگشایی ذهنتان یک لحظه خاموش می‌کند، این جور کارها را باید زیاد بکنید، مثلاً در یک ساعت یک بار می‌کردید، یواش یواش بکنید دو بار، سه بار، چهار بار، پنجاه بار، صد بار، فرکانسش را زیاد کنید.

چون هر موقع ذهن را خاموش می‌کنید به او زنده می‌شوید، خاموش می‌کنید ذهن را، به او زنده می‌شوید، خاموش می‌کنید زنده می‌شوید و اگر بتوانید وقتی فضا را باز می‌کنید، در اثر صبر و شکر فضا را باز نگه دارید، بُردید. برای اینکه تا زمانی که این فضا باز است، گُن فکان روی شما کار می‌کند، او کار می‌کند. ما با من ذهنی نمی‌توانیم به بینهایت خدا زنده بشویم. توجه کنید زنده شدن به بینهایت خدا طبیعی‌ترین حالت ما است. زندگی می‌خواهد ما را از این مخصصه هم‌هویت‌شدگی‌ها دربیاورد. الان شما متوجه می‌شوید، فهمش آسان است که ما اگر از جنس خدا هستیم، دیدن از پشت عینک هم‌هویت‌شدگی چقدر بد است، چقدر خطرناک و مخرب است.

آیا اگر ما به حضور زنده باشیم، یک حضور ناظر باشیم، خردمند هستیم؟ البته، نفع و ضرر را تشخیص می‌دهیم؟ بله، بله، آدرس خانه‌مان را هم پیدا می‌توانیم بکنیم؟ بله. برای اینکه ذهن ما همان کارهایی که قبلاً می‌کرد باز هم می‌تواند انجام بدهد. من ذهنی نیست که رانندگی می‌کند، شما از خانه‌تان می‌گذارید اتوماتیک ذهن می‌روید دفترتان، سر چهارراه

می‌ایستد، حواستان یک جای دیگر است، ذهنتان می‌برد. آیا به حضور زنده بشویم ذهن باز هم ما را می‌برد؟ بله، بهتر، برای اینکه ذهن یک بافت شرطی شده است، شرطی شدگی می‌ماند، شرطی شدگی من‌دار از بین می‌رود، تمام خاصیت‌های ذهنتان زنده می‌ماند، فعال می‌ماند، همان کارهایی که قبلاً می‌کردید می‌توانید به بهترین صورت یعنی بهتر از آن، انجام بدهید برای اینکه هوشیاریتان رفته است بالا، توجه می‌کنید؟

***** پایان قسمت اول *****

این ابیات را تند تند می‌خوانم برایتان، قبلاً خوانده‌ام، اینها هم تکرار است. امیدوارم هیچ من ذهنی نگوید که چرا تکرار می‌کنید. تکرار ابزار پیشرفت است. اگر من ذهنی شما می‌گویم تکرار نمی‌کنم از خودتان سوال کنید، شما ممکن است یک دوره‌ای مذهبی بوده باشید، چرا گفته‌اند این نماز را هر روز بخوانید و وقت به وقت بخوانید؟ همان چیز هاست دیگر، چرا ما باید تکرار کنیم؟ تکرار و مداومت، تکرار و مداومت، بالاخره ما معنیش را می‌فهمیم، توی جان ما می‌نشیند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۱

پیش‌بینیان خبر گفتن خطاست کان دلیل غفلت و نقصان ماست

به من بگوئید بزرگترین بینا کی است؟ خدا. بقیه بینایان مثل مولانا و بزرگان. می‌گویند تو اگر من ذهنی داری، دانش ذهنی داری پیش بزرگان حرف نزن، ولی بزرگ و بزرگان همه خدا است، خوب چرا ذهنت را خاموش نکنی که از خرد زندگی استفاده کنی. اگر نکنی، نشان این است که تو ناقص هستی، نااصل کار هستی، غافل هستی. خوب این را می‌بینی؟ ذهن ما فعال است برای چی می‌خواهد واکنش نشان بدهد؟ می‌خواهد قضاوت کند. و الان شما فهمیدید قضاوت برای این است که من ببینم اینجا چه چیزی برای من هست؟ خوب چه چیزی برای من هست؟ نمی‌خواهم، من اصلاً می‌خواهم بروم مهمانی با هیچ کس کاری ندارم، یکدفعه می‌بینم قضاوت‌ها فروکش می‌کند. اصلاً شما می‌توانید تصمیم بگیرید آن بیت کلیدی را بگوئید که و بدانید که تا زمانی که آن بیت کلیدی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

اگر این را شما به اجرا دریاورید پیشرفتتان شروع نمی‌شود. شما باید خودتان زیر نورافکن خودتان باشید، با کسی کاری نداشته باشید، اگر با کسی کاری نداشته باشید، هفتاد درصد قضاوت‌های شما فروکش می‌کند. بگوئید من با کسی کاری ندارم، نصیحت هم نمی‌کنم، هر کسی هم به من گفت نصیحت بکن من را می‌گویم نمی‌کنم، بلد نیستیم. قضاوت نکنیم و این هم یاد گرفته‌ام که من یک دلیل دیگر که قضاوت می‌کنم، خوب و بد می‌کنم، برای این است که بتوانم خودم را با دیگران مقایسه کنم، من فهمیدم اگر مقایسه کنم خودم را با دیگران برتر هم دربیایم، این کار من ذهنی است، به درد من نمی‌خورد، من را خوشبخت نخواهد کرد، من را شاد نخواهد کرد.

آن خوشی‌ای که از مقایسه خودم و برتر درآمدن خودم می‌گیرم این مصنوعی است، دروغین است، موقتی است، یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد، بعداً دوباره باید همین کار را بکنم، همین کار را بکنم؛ این غفلت است، این نقصان است. برای چی از شادی اصیل زندگی استفاده نکنم که از اعماق خودم می‌جوشد می‌آید بالا؟ من چشمه شادی هستم. پس پیش بینایان سکوت باید بکنیم، همینطور پیش خدا. یعنی شما هر چقدر بیشتر سکوت کنید به نفعتان است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

پیش بینا، شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب آنصتوا

پیش بینا، پیش زندگی در این لحظه، خاموش کردن من ذهنی که حرف نزند، از یک فکری به فکر دیگر نپرد، سلطه روی ما نداشته باشد، من ذهنی را زنده نگه نداریم، هی مقاومت نکنیم، قضاوت نکنیم، مرتب از این چیز آفل به آن چیز آفل نپریم، پیش بیناترین بیناها، سکوت من به نفع من است. برای اینکه من را می‌برد به اصل خودم. برای این فرمان آنصتو صادر شده است که گفته خاموش باشید. توجه می‌کنید؟ تا شما این خاموش باشید را اجرا نکنید کارتان پیش نخواهد رفت.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۳

گر بفرماید بگو بر گوی خوش لیک اندک گو دراز اندر مکش

این بیت هم در مورد بزرگان صادق است هم در مورد خدا. اگر گفت بگو، اگر بزرگی گفت بگو، تو حرف بزنی. اگر هم مولانا را خواندی می‌خواهی فکر کنی فکر کن، ولی فکرها را دیگر وسعت نده به من ذهنی که یک ذره بیشتر بروی، من ذهنی می‌آید. لیک اندک گو، دراز اندر مکش، یعنی طولش نده، طولش نده.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۴

ور بفرماید که اندر کش دراز هم چنان شرمین بگو با امر ساز

اگر بزرگی گفت یا خدا هم گفت، خدا بعضی موقع‌ها به مرکز ما الهام می‌کند، آن الهام را گرفتیم بعد برویم الهام بعدی را بگیریم، الهام بعدی را بگیریم، نه اینکه این را گرفته‌ام با بقیه من‌های ذهنیم، باورهای هم‌هویت شده قاطی کنم، نه. و گفت بله حرف بزنی، حرف زدن را دراز کن، همینطور شرم زده بگو. خوب من می‌گویم ولی منتظر هستم شما صحبت کنید، ولی امر را اطاعت می‌کنم، من ذهنم را خاموش می‌کنم، ای خدا هر موقع خواستی تو بکار بینداز، تسلیم هستم، وسط کار نمی‌پریم، تا شما حرف می‌زنید من حرف نمی‌زنم. و من می‌دانم وقتی من حرف نمی‌زنم تو از طریق من حرف می‌زنی. خوب این یاد گرفتن سخت است؟ گفتم تیریرگر تبدیل، سکوت است. هر موقع شما ذهنتان ساکت می‌شود، سکون کامل، حرف نمی‌زند، شما باز می‌شوید.

ما دو تا روش داریم یکی انقباض است، یکی انبساط است. خدا از طریق انبساط با ما حرف می‌زند. انقباض واکنش است. من ذهنی منقبض می‌شود. هر موقع شما می‌ترسید، می‌رنجید، خشمگین می‌شوید، منقبض می‌شوید. هر موقع فضا را باز می‌کنید به صورت حضور ناظر ذهنتان را نگاه می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید. هر چه انبساط بیشتر، زندگی با شما راحت‌تر می‌تواند کار کند و روی شما بهتر می‌تواند کار کند.

امروز توی غزل داریم گفته است این تموز، تموز یعنی شدت تابستان، یعنی خورشید دیگر به شدیدترین نحو می‌تابد. کی خورشید خدا به من ذهنی ما می‌تابد به شدیدترین صورت؟ وقتی که ما کاملاً منبسط می‌شویم، من ذهنی خاموش می‌شود، مقاومت صفر می‌شود. هرچه مقاومت بالا می‌رود، هنوز او می‌تابد ولی کمتر وارد وجود ما می‌شود. بله، این بیت هم می‌خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوش، او زبان، نی جنس تو گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

چه بزرگی مثل مولانا باشد که به حضور زنده است، به بینهایت خدا زنده است، چه خدا باشد که تجربه‌اش با این فضاگشایی است فقط، می‌گوید که بزرگ و خدا از جنس تو نیست، برای اینکه ما از جنس من ذهنی هستیم، مگر تبدیل شده باشید شما. بنابراین ما در مرحله گوش هستیم، شنیدن هستیم، نه حرف زدن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷

مُتَّصِلٌ چُون شُدِّ دَلَّتْ بِأَنْ عَدَنْ هین بگو مه‌راس از خالی شدن

وقتی من ذهنی داری، جدا هستی، بنابراین سکوت کن، حرف نزن، گوش باش، گوش بده. کی گوش می‌دهیم ما؟ وقتی ذهن را خاموش می‌کنیم، اما ذهن خاموش نمی‌شود. بهترین راه خاموش کردن ذهن فضاگشایی است و عملیش، یعنی شما به عنوان یک فضای یا یک استعداد دارای فضاگشایی، در دنیا حرکت می‌کنید، شما از خانه می‌آید بیرون، هر اتفاقی می‌افتد فضا را باز می‌کنید، اتفاق بزرگتر، بیشتر فضا را باز می‌کنید، شما منقبض نمی‌شوید.

هر موقع دیدی واکنش نشان دادی بگو من منقبض شدم، اشتباه کردم و استغفار کن، عذر بخواه، صبر و شکر را پیشه کن، صبر کن، فضا را باز کن صبر کن و شما می‌توانید امتحان کنید این چیزها را در مورد همسرتان، بچه‌تان، دوستان و هر کسی من ذهنی دارد در مرحله گوش است، از جنس بزرگ نیست، از جنس خدا نیست و خدا گفته است اگر در مرحله گوش هستی، اَنْصِتُوا، یعنی خاموش باشید. آره، این همان آیه است:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴
وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ

هرگاه قرآن خوانده شود گوش فرا دهید و خاموشی گزینید باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید

مولانا قرآن را در دو معنی بکار می‌برد، یکی همان قرآن است که این در مورد آن هم صادق است، این آیه، اما یک قرآن این است که در درون هر کسی خدا دارد صحبت می‌کند. اگر او در این لحظه می‌تواند صحبت کند که از درون هر کسی می‌تواند صحبت کند، در این صورت شما باید گوش باشید، بنابراین ذهن را خاموش باید بکنیم. و قبلاً خواندم این را، دوباره تکرار می‌کنم، می‌دانم، می‌گوید که هر کودکی اولش که می‌آید به این جهان، مدت‌ها گوش می‌کند، هیچ حرفی

نمی‌زند. فقط گوش می‌کند. پس از اینکه یک مدتی گوش کرد، زبان باز می‌کند. ولی اگر در آن مدت که باید گوش بدهد، تی تی بکند و شروع بکند به حرفهای نامربوط زدن، نمی‌تواند زبان باز کند.

حالا این تمثیل را در مورد انسان هم می‌زند، انسان بالغ. ما به عنوان من ذهنی مدتها باید هشیارانه با فضاگشایی ذهنمان را ساکت کنیم، نگذاریم حرف بزند. نه به زور، باید فضاگشایی. توجه کنید ما نمی‌توانیم به خودمان فشار بیاوریم، می‌گوییم من اگر من هستم، من با دیگران فرق دارم، من می‌گیرم یقه این ذهنم را خفه‌اش می‌کنم، خاموشش می‌کنم. همچون چیزی نیست. آن موقع من ذهنی قوی می‌شود.

تنها فقط فضاگشایی و به صورت حضور شاهد می‌توانید روی ذهنتان اثر بگذارید. اگر بخواهید جنگ کنید، بگویید من قوی هستم، من این کار را می‌کنم، یعنی من ذهنی دارد حرف می‌زند. تنها موقعی که شما فقط شاهد هستید، ناظر هستید و هیچی نمی‌گویید و هیچ عملی نمی‌کنید، شما دارید روی خودتان اثر می‌گذارید، مفید هستید. وگرنه اگر ذهنتان کار می‌کند، ذهنتان عمل می‌کند، نه.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۳

کودک اول چون بزاید شیرنوش مدتی خاموش باشد، جمله گوش

درست است؟ کودک می‌گوید وقتی می‌آید شیر می‌نوشد اولش و مدتها خاموش است و گوش می‌دهد. حرف نمی‌زند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۴

مدتی می‌بایدش لب دوختن از سخن، تا او سخن آموختن

باید حرف زدن، بچه دو ماهه، سه ماهه، چهار ماهه، هیچی نمی‌گوید غیر از گریه تا از مادرش سخن یاد بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۵

ور نباشد گوش و تی تی می‌کند خویشتن را گنگ گیتی می‌کند

اگر این بچه گوش ندهد، ساکت نباشد، ذهنش را خاموش نکند و حرفهای نامربوط را تی تی بکند، تی تی کلمه‌ای که مرغان بدان خوانند، زبان کودکانه، یعنی خاموشی کامل نباشد، در این صورت گنگ می‌شود، زبان نمی‌تواند باز کند، لال می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۶

کر اصلی، کش نبود آغاز گوش لال باشد، کی کند در نطق جوش؟

می‌گوید کر مادرزاد کسی است که از اول گوش نداشته، به اصطلاح، بنابراین لال می‌شود. اگر کسی گوشش خراب باشد، زبانش هم باز نمی‌شود، چون نتوانسته گوش بدهد. و این بیت در ما صادق است. ما هشیارانه بلد نیستیم فرمان انصتوا را رعایت کنیم. شما به هر دینی بروید که من امروز مثال زدم، فرمان ساکت باش ذهن را صادر کردم. هر دینی. در ما که



دیگر شما می‌بینید چقدر راجع به خاموشی صحبت شده و الان دیگر این انصتوا را شما یاد گرفتید، امیدوارم با این تاکیدها شما اجرا کنید. ابیات بعدیش هم سریع برایتان می‌خوانم.

بعضی از ما نسبت به صدای خدا کر هستیم. من ذهنی که چهل سال نشنیده، پنجاه سال نشنیده، کر بوده دیگر، الان هم کر شده، الان فقط صدای ذهنش را می‌شنود. من از شما سوال می‌کنم: فقط صدای ذهنتان را می‌شنوید یا صداهایی هم از طرف زندگی می‌آید؟ آیا یک وحی‌ای به مرکز شما می‌شود؟ وحی که فقط مال پیغمبران نیست که هر کسی می‌تواند اجازه بدهد خدا از طریق او فکر کند. بله.

مولانا چقدر این ما رمیت اذ رمیت را گفته. می‌گوید فقط شما تیر می‌اندازید، تیر نمی‌اندازی، بلکه خدا از طریق تو تیر می‌اندازد. ما کمان و تیراندازش خداست. اما کر مادرزاد گوش ندارد. ما هم وقتی بزرگ شدیم، مثلاً در هفت هشت سالگی یا زودتر باید به ما می‌گفتند که ببین تو خودت را به کری نزن، ذهنت را خاموش کن. توجه می‌کنید که خاموش کردن ذهن معادل شنیدن صدای خداست.

بچه ابتدا خاموش می‌شود، صدای مادرش را می‌شنود. ما هم که الان بیست سالمان است، سی سالمان است، چهل سالمان است، ذهن را خاموش می‌کنیم، صدای خدا را می‌شنویم. اگر ذهن را خاموش نکنیم، تی تی کنیم، ما لال می‌شویم. ما لال هم شدیم دیگر. درست است که به زبان ذهن حرف می‌زنیم و صدای ذهن را می‌شنویم، ولی صدای خدا را نمی‌شنویم، صدای زندگی را نمی‌شنویم، صدای خرد زندگی را نمی‌شنویم. خرد زندگی به فکر و عمل ما نمی‌ریزد. ما عمل نیک انجام نمی‌دهیم. عمل نیک عبارت از این است که خرد زندگی به آن بریزد. ما ایمان نیاوردیم.

گفت در آن شعر که آخر والعصر را آگه بخوان. اگر آگه بخوانیم از خودمان باید بپرسیم که آیا ما ایمان آوردیم؟ ایمان نیاوردیم. برای اینکه اگر ایمان می‌آوردیم، ما می‌آمدیم خودمان را لال می‌کردیم، این من ذهنی را گوش می‌کردیم. مدتی که به او گوش می‌کردیم، حرف نمی‌زدیم، یواش یواش به زبان زندگی، یعنی زندگی می‌توانست از طریق ما هم حرف بزند. پیغمبران هم همین کار را کردند. حالا ما ممکن است مثل پیغمبر نتوانیم حرف بزنیم، ولی بالاخره که می‌توانیم گلیم‌مان را از آب بکشیم بیرون. کارهای خطرناک را نمی‌کنیم مثل کارها از روی حرص، قدرت طلبی، ضرر زدن به دیگران.

(یک جایی انسان باید بگوید که طبق گفته مولانا که برو این سوره را بخوان، من رفتم خواندم، گفت که انسان در زیانکاری است، من باید یک جایی جلو این زیانکاری‌ام را بگیرم آنموقع است که ذهنم را خاموش کنم. می‌گوید نمی‌توانم ذهنم را خاموش کنم، جلوی زیانکاری را نمی‌توانم بگیرم، برای اینکه زیان زننده همین من ذهنی است. حالا چرا زیان می‌زند؟ برای اینکه اینقدر باید زیان بزند که از طریق زیان من متوجه بشوم. بابا یک کسی به من زیاد می‌زند. این کیه؟ دائماً هم

گفتم مردم می‌زنند. یک روزی می‌فهمم خودم می‌زنم، همین من ذهنی خودم. چرا؟ برای اینکه نمی‌گذارم خدا از طریق من صحبت کند. همش خودم دارم صحبت می‌کنم، من ذهنی‌ام صحبت می‌کند. آن هم همش هر است. یعنی شما تک تک این ابیات را به خودتان اعمال کنید. بگویید آیا لالم؟ لالم یعنی خدا از طریق من می‌تواند حرف بزند یا من حرف می‌زنم؟ اگر می‌تواند چه درصدی را خدا حرف می‌زند و چه درصدی من ذهنی‌ام حرف می‌زند؟ به درجه‌ای که من ذهنی‌ام حرف می‌زند من دارم به خودم ضرر می‌زنم. چرا این کار را می‌کنم؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۷

زآنکه اول سَمع باید نطق را سوی منطق از ره سَمع اندر آ

می‌گوید برای نطق یا حرف زدن اول باید گوش کرد، مثل آن بچه، وقتی تو گوش نکردی و برای گوش کردن به آن مادر دوممان یعنی خدا باید ذهن را خاموش کنی، آیا کرده‌ای؟ نه. سوی منطق یعنی بسوی زبان باز کردن، زبان خدا زبان زندگی، زبان خرد، زبان عشق از طریق گوش دادن بیا. اما گوش دادن معادل خاموش کردن ذهن است. گفتم تریگر زنده شدن به بینهایت خدا خاموش کردن ذهن است. هر دفعه که ذهن را خاموش می‌کنی امکان این وجود دارد که یک دفعه به او زنده شوید. در یکی از این خاموش کردن‌ها که پی در پی می‌کنید، یک دفعه می‌بینید که به یک زندگی زنده شدید که تا حالا نشده بودید.

یک هوشیاری آمد که تا حال نداشتید، یک جور دیگری می‌بینید، می‌بینید گلها را یک جور دیگر می‌بینید، آدمها را یک جور دیگر می‌بینید، همه چیز تازه است، کهنگی وجود ندارد، قبلاً بچوات را، همسرت را، مردم را کهنه می‌دید، بیات بودند همه چیز، «آقا اینها را که دیدیم بابا» حالا همه چیز تازه شد. نو به نو می‌بینید.

بلی اجازه بدهید این ابیات را دوباره برایتان بخوانم، اینجا باز هم انصتوا هست و اینکه بگویی نمی‌دانم. شما خواهش می‌کنم بنشینید این ابیات را بخوانید و خودتان تامل کنید، بگویید که مقاومت من در مقابل اتفاقات الان در چه وضعی است؟ قضاوت من در چه وضعی است؟ در مقابل زندگی این لحظه من می‌گویم می‌دانم و این می‌دانم من در مقابل خدا در چه وضعی است؟ ارزیابی کنید. می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۶۹

گَر پِوشی تو سلاحِ رُستمان رفت جانت چون نباشی مردِ آن

یک کسی جنگجو نباشد اصلاً جنگ نکرده باشد لباس رستم را بپوشد، خوب آن حریفی که آن را می‌بیند لباس رستم را حمله می‌کند، اگر ما روی خودمان کار نکردیم، یک مدتی ساکت نبودیم، نگذاشتیم خدا به مرکز ما دسترسی پیدا کند، گُن فکان، یعنی حقیقتاً از خرد زندگی برخوردار نیستیم، بهتر است ادعا نکنیم. اصلاً ادعا نکنیم. چی کار داریم ما! که

بگوییم آی مردم من به حضور زنده‌ام، لباس مولانا را پوشیده‌ام، من و مولانا مو نمی‌زنیم! خوب خراب خواهی شد، این کارت خراب شد. و اگر مردم فشار آوردند که نه تو می‌دانی و اینها زیر بار نباید برویم.

یک موقع هست مردم می‌گویند لباس رستم را بپوش جنگجو هستی بابا، ما هم می‌گوییم لباس رستم را نمی‌خواهم بپوشم، لباس مولانا را نمی‌خواهم بپوشم، من عارف نیستم و دانا هم نیستم، بینا هم نیستم، دست از سر من بردارید. نپوشید مگر مرد آن باشید. اگر به اندازه رستم هستید لباس رستم بپوشید، ولی اگر شما می‌دانید آزاد نشده‌اید خشمگین می‌شوید، شما خودتان می‌دانید حسود هستید، قضاوت می‌کنید، مقاومت می‌کنید، تعداد زیادی چیز آفل در مرکزتان هست که با آنها هم هویت هستید و ذهنتان مرتب دارد کار می‌کند، بعضی موقعها حتی ناراحت می‌کند نمی‌گذارد شب بخوابی، تو نیا بگویی که آقا من رستم هستم، مولانا هستم، خودت که می‌دانی که نیستی. پس شما بین که در مرحله حشرگی هستی، مرحله پروانگی هستی یا داری زاییده می‌شوی؟ وسط کاری. آقا من وسط کار هستم، دارم روی خودم کار می‌کنم. به من نگویید استاد. درست است؟

آن تصویر وسطی می‌دانید، فیلمش را نشان دادم، دارد خودش را از جلد حشره یعنی من ذهنی می‌کشد بیرون. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۰

جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر هر که بی‌سر بود ازین شه بُرد سر

یعنی این جان من ذهنی را سپر کن، چطوری؟ فضا را باز کن. بگذار کن فکان روی تو کار کند، خدا روی تو کار کند، به مرکزت، هم‌هویت شدگی‌هایت را ببین، به صورت حضور ناظر نگاه کن، قضاوت نکن، عجله نکن، ادعا نکن، بگذار زندگی اینها را حل کند و از بین ببرد. جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر، یعنی مقاومت را بگذار، شمشیر نکش. بگذار زندگی هم‌هویت شدگی‌ها را ببرد. هر کسی این سر من ذهنی را از دست بدهد، می‌تواند از شاه یعنی خدا سر بگیرد. یعنی سر خرد بگیرد، سر عشق بگیرد، مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۱

آن سلاح‌ت حیل و مکر تو است هم ز تو زایید و هم جان تو خست

اسلحه، وقتی من ذهنی داریم در حشرگی، فکر بر اساس حشرگی، فکر من ذهنی، فکرهای ما در من ذهنی از کجا می‌آید؟ از آن عینک‌هایی که درست کرده‌ایم. از آن دیدی که داریم، از آن اطلاعات هم‌هویت شدگی که داریم یا از کتاب خواندیم یا از دیگران گرفتیم. برای چی فکر می‌کنیم؟ برای اینکه هم‌هویت شدگی را زیاد کنیم یا حفظش کنیم یا خودمان را تعمیر کنیم. یکی به ما توهین کرده، من ذهنی ما کوچک شده، الان داریم بزرگش می‌کنیم. حتی خشم و ترس و دشمنی هم

جزو این حيله و مکر است. می‌شود ما از من ذهنی و ابزارهای او استفاده نکنیم و پی ببریم به اینکه این چیزی که الان جلوی چشم من است و من دارم به آن نگاه می‌کنم، اگر نگاه می‌کنم به صورت حضور ناظر، این را من درست کردم، از من زاییده، اما دارد زندگی مرا خراب می‌کند. پس من این را نمی‌خواهم.

یعنی ما انسانها درست است که در مرحله حشرگی ممکن است باشیم، من ذهنی داشته باشیم، ولی زندگی به ما این امکان را داده که فضا را باز کنیم، به صورت حضور ناظر ذهنمان را نگاه کنیم. ببینیم آنجا چی می‌گذرد؟ چه هم‌هویت شدگی‌ها دارم؟ ولی اگر دیدم دارم، نباید ادعا کنم ندارم تا از مردم جایزه بگیرم یا تایید بگیرم، توجه بگیرم. ما فقط روی خودمان کار می‌کنیم. با کسی کاری نداریم. این باید به ثبوت رسیده باشد، به عمل درآمده باشد. هر کسی به این برنامه گوش می‌کند، اگر حواسش به دیگران است باخته. اصلاً گوش نکند، گوش نکند. برای اینکه پیشرفت نخواهد کرد. هر کسی به این برنامه نگاه می‌کند همسرش را عوض کند، نگاه نکند. هر کسی می‌خواهد روی خودش کار کند و شمع حضورش را روشن کند، خرد زندگی را بیاورد به مرکزش، عینکهایش را بشناسد و اینها را بیندازد دور عینکهای هم‌هویت شدگی‌ها، نگاه کند. به رفیق چون جونیش نگوید که تو هم عینکهایت را بیاور بینداز دور. و شما روی خودت کار می‌کنی و با دیگران کاری نداری، ناظر ذهنت هستی، می‌گویی این از من زاییده و تخریب کرده زندگی من را. هر کاری می‌کنم این خراب می‌کند. یعنی جان مرا زخمی می‌کند، خستن یعنی زخمی کردن. بله این بیتها را قبلاً هم خواندم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۲

چون نکردی هیچ سودی زین حیلِ تَرَکِ حیلَتِ کُن که پیش آید دُول

شما یک سنی دارید، ولو جوان هستید بیست سال، برگردید به این بیست سال نگاه کنید، ببینید که از این جور فکر کردن که بر اساس من ذهنی بوده، بر اساس این بوده که هم‌هویت شدگی‌ام را زیاد کنم، خودم را با دیگران مقایسه کنم و برتر از آب دربیایم تا بتوانم توجه و تایید جلب کنم، قدردانی جلب کنم، من هیچ میوه‌ای چیدم یا نه؟ سود بردم یا نه؟ خواهید دید نه. از اول این من ذهنی تخریب کرده.

از این جور فکر کردن تا حالا سودی نبردم، پس باید حیلت را، این جور فکر کردن را ترک کنم تا نیکبختی و دولت از طرف خدا بیاید و چطوری فکر کنم، ذهنم را خاموش کنم، بر اساس هم‌هویت شدگی‌ها فکر نکنم و ذهنم را ساده کنم در اختیار زندگی قرار بدهم که کمان بشود بدون مقاومت، او تیر بیندازد. ما کمان و تیراندازش خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۳

چون یکی لحظه نخوردی بر ز من ترک من گو می طلب رب المنن

بله، ببینید آمدن رب المنن یعنی خدا و زندگی، رب المنن یعنی خدای همه نعمتها، به مرکز شما مستلزم خاموشی ذهن است. می گوید حتی یک لحظه هم از این حيله کردن، از این فکر کردن بر اساس هم هویت شدگی ها تو میوه نخوردی، هیچی گيرت نیامده. پس ترک این نوع فکر کردن را که بر اساس من ذهنی است بکن و بگو که من می خواهم خدا از طریق من فکر کند. برای اینکار باید مقاومت را صفر کنم.

حالا همه این بیتها باید روی شما منطبق شود و به عمل دربیاید. مبدا ما بیاییم بیت را معنی کنیم، بگوییم معنی را فهمیدیم خداحافظ شما. نه. شما ببینید که باز هم بر اساس من ذهنی فکر می کنید. باز هم فکر می کنید و حول محور هم هویت شدگی ها می چرخید. باز هم فکر می کنید که هم هویت شدگی را زیاد کنید یا در این فکر یک خردی هست. این فکر از آنور می آید با مقاومت صفر و با دانش صفر، یا نه بر اساس دانایی خودتان و می گوید که من می دانم و این دانش شما نمی خورد به این موضوع دارید فکر می کنید؟

آیا شما جزوی از مساله هستید یا راه حل می آورید؟ برای راه حل آوردن باید به او زنده شوید. من قسمتی از مساله هستیم، مساله سازی هستیم یا نه کلید هستیم، مسائل را حل می کنیم، کدام یکی است، باید جواب بدهید؟ من روز به روز در این خانواده کوچک خودم مساله درست کن هستیم یا مساله حل کن؟ روز به روز در این خانواده مسائل کم می شود، دشمنی کم می شود، بحث و جدل کم می شود یا روز به روز زیادتر می شود و اگر زیادتر می شود چرا؟ برای اینکه با من ذهنی فکر می کنند، برای اینکه قدرت طلبی می کنند، برتری جویی می کنند، می گویند حرف، حرف من است، برای اینکه من می دانم. آیا من کنترل می کنم یا نه فضا را باز کردم، آزادی هم برای دیگران قائل هستیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴

چون مبارك نیست بر تو این علوم خویشتن گوی کن و بگذر ز شوم

می گوید بدان که این بدشگون است، این علم، علم هم هویت شدگی. اتفاقات بد خواهد افتاد. یعنی این حشره ای که نشان می دهیم هر چقدر هم کتاب خوانده باشد، عقل داشته باشد، تجربه داشته باشد، فکرش، عقلش، عملش بدشگون است تا حضور زاییده شود. این طرح خداست، انسان در زیانکاری است اگر من ذهنی داشته باشد، مگر ایمان آورده باشد. ایمان آوردن چه هست؟

ایمان آوردن اعتراف به این است که من من ذهنی دارم، نمی دانم و تا حالا خدا را انکار کردم و الان خودم را تسلیم کن فیکون می کنم، کن فکان می کنم، من الان به قضا توجه دارم، وقتی قضا یک اتفاقی پیش من می گذارد، من فضا را باز

می‌کنم، دعوا نمی‌کنم، ناسزا نمی‌گویم، نمی‌گویم چرا خدا مرا این طوری کرده، من می‌فهمم که او عقل کل است و من با عقل محدودم دارم قضاوت می‌کنم و من دیگر قضاوت نخواهم کرد. می‌گذارم خرد زندگی از من عبور کند، تسلیم می‌شوم و فضا را باز می‌کنم تا از شومیت دربیایم. من می‌دانم مقاومت من و قضاوت من و هم‌هویت شدگی من بدشگون است، مبارک نیست. هیچ علمی به ما کمک نخواهد کرد اگر با آن هم‌هویت بشویم. پس ما خودمان را نادان می‌کنیم نسبت به این علوم، همین علمی که با آنها هم‌هویت هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

یا الهی غیر ما علمتنا

چون مَلائیک گو که لا علم لنا

مانند فرشتگان بگو: خداوند ما را دانشی نیست، جز آن چه خود به ما آموختی.

ممکن است چندین بار این بیت را ما خوانده باشیم اینجا، ولی تکرار تکرار و تکرار. مانند فرشتگان بگو که ما علمی نداریم، یعنی این لحظه اگر شما در مقابل خدا یا زندگی بگویید که من علمی ندارم غیر از علمی که تو به من بدهی، باید ذهن را خاموش کنی، انصتوا. اگر نکنی نمی‌گویی. می‌گوید فرشتگان گفتند که ما علمی نداریم ای خدا غیر از علمی که تو به ما می‌دهی. شما هم با خاموش کردن ذهنتان می‌گویید خدا یا من علمی ندارم، همین الان به من راه حل را بده. دیدید ذهنت می‌آید دخالت کند، فضا را باز کن. راه را پیدا کن برای خاموش کردن ذهن.

اتفاقاً خواندن این ابیات مخصوصاً ابیات مولانا مراقبه است. همان چیزی که می‌گویید مدیتیشن. شما می‌بینید وقتی غزل را شما می‌خوانید، خوب الان دیگر نمی‌ترسم بگویم صد بار بخوانید، دویست بار بخوانید، قبلاً می‌ترسیدم برای اینکه می‌گفتند آقا ما یکبار دو بار سه بار می‌خوانیم کافی است دیگر، شما چرا به ما می‌گویید تکرار کنید. الان خیلی از شما تکرار کردید و نتیجه را دیدید، الان اینکه می‌گوییم مداومت داشته باشید و تکرار کنید گوشه‌هایی هست که بشنود.

پس در این لحظه می‌گوییم خدا یا من نمی‌دانم، پس ذهنم را خاموش می‌کنم، انصتوا؛ تا او به ما علم بدهد و من می‌دانم که مثل کودک هستم، اگر تی تی کنم و ذهنم حرف بزند من لال خواهم شد. یعنی خدا از طریق من حرف نخواهد زد. پس می‌بینید مولانا حرف زدن ما را که این همه حرف زدیم با ذهنمان تا حالا، پنجاه سال، شصت سال این را به تی تی تشبیه می‌کند. یعنی حرفهای نامربوط این کودک سه چهار ماهه که صبر ندارد که هیچی نگوید، به مادرش گوش بدهد تا او زبان یاد بگیرد. بیشتر مردم تی تی می‌کنند. این بیت هم که به این مربوط است می‌خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

یا الهی غیر ما علمتنا

چون مَلائیک گو که لا علم لنا

مانند فرشتگان بگو خداوند ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی. این هم ترجمه سلیسش است.

قرآن کریم، سوره بقره، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ»

«گفتند: منزهی تو، ما نمی دانیم جز آن چه تو خود به ما تعلیم فرمودی، که تویی دانا و حکیم»

گفتند منزه هستی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای، ما را دانشی نیست. تویی دانای حکیم. از اینجا آمده. و این بیت هم که شبیه آن است قبلاً خواندم، فقط تکرار می‌کنم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

تا بگیرد دست تو عَلَّمْتَنَا

چون ملایک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا

این بگیرد دست تو هم اصطلاح جالبی است، نشان می‌دهد که دست شما را غیر از دانشی که در اثر خاموش کردن ذهن از آنور می‌آید، چیزی نخواهد گرفت. ما دستمان را دراز می‌کنیم به دانش تقلیدی. مانند ملائک بگو که من علمی ندارم تا عَلَّمْتَنَا یعنی دانشی که او در این لحظه به شما چیزی می‌دهد، دست شما را بگیرد. بله اجازه بدهید این بیت را هم در انتهای همین قسمت بخوانم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۸۶

هر که در مردی ندید آمادگی

آن جهان صورت شود آن مادگی

ببینید در این لحظه یا ما فضا را باز می‌کنیم و به صورت حضور ناظر ذهنمان را تماشا می‌کنیم و شناسایی می‌کنیم هم هویت شدگیمان را و مردانه، جوانمردانه می‌اندازیم. اگر این کار را نکنیم، منقبض شویم، خشمگین شویم، واکنش نشان دهیم، بی‌مسئولیتی بکنیم، بگوییم به ما مربوط نیست، یکی بیاید درست کند، چرا من اینطوری شدم، اصلاً چرا من باید اینجا به دنیا بیایم و هر چیزی که شما می‌گویید این کار را نکنید، در این صورت مولانا اسم این را می‌گذارد مادگی. مادگی یعنی نامردی.

این نامردی می‌گوید این لحظه در این فضا خودش را نمایان می‌کند. آن جهان یعنی در آن جهان، می‌دانید شما آن جهان ما همین لحظه است. این نامردی ما و ناجوانمردی ما که ما زیر بار نمی‌رویم که من هم هویت شدگی دارم، و درک نمی‌کنیم که این همه شکایت که می‌کنیم، من فلج شده‌ام، مرا کتک زده‌اند، نمی‌دانم ظلم کرده‌اند، می‌گوییم من نابوده شده‌ام، شکسته شده‌ام، حالی‌مان نیست که «بر صدف آید ضرر، نی پر گهر». یعنی آن چیزی که شما از آن جنس هستید به نام خدایت نمی‌توانسته ضرر ببیند، آفتی به آن نمی‌رسد، آن خداگونگی شما. پس بنابراین به این من ذهنی شما ضرر رسیده. اگر کسی نمی‌تواند این را درک کند و بر اساس آن دردهای گذشته می‌خواهد مقاومت کند، و نکشد عقب و ناظر ذهنش باشد و فضا را باز کند و دست به تسلیم اگر نزند پس نامرد است. می‌گوید این مادگی، این نامردی صورت خودش

را نشان می‌دهد و دارد نشان می‌دهد، صورتش همین من ذهنی است. آن جهان صورت شود، آن مادگی، یعنی ماده بودن، هر که در مردی ندید آمادگی، هر که در مردانگی آمادگی در خودش نبیند.

توجه کنید صحبت مرد و زن نیست. الان خانمها می‌بینید که جلوتر از مردان راه می‌روند در مردانگی، در جوانمردی. چقدر خانمها هستند که می‌آیند روی خط، اتفاقاً ما هم به خانمها احتیاج داریم که جوانمردی کنند و هم‌هویت شدگی‌هایشان را ببندازند به حضور برسند، تا بتوانند بچه‌های بی‌درد تربیت کنند و پرورش بدهند. به هر حال شعر می‌گوید که باید مرد باشی. یعنی شما الان باید مسئولیت خودتان را بپذیری. بگویی من هشیاری جسمی دارم، کیفیت هشیاری حضور من بسیار پایین است. من متوجه شدم هم‌هویت شدگی زیادی دارم. من باید روی خودم تمرکز کنم و کاری با دیگران نداشته باشم. روی خودم باید کار کنم.

برای اینکه روی خودم کار کنم باید ذهنم را خاموش کنم. باید فضا را باز کنم، کن فکان را به مرکز دعوت کنم. به قضا تن در بدهم. در این لحظه هیجانات منفی نداشته باشم مثل واکنش، مثل ترس، اینها مسئولیت من است. من باید مسئولیت بپذیرم، باید مداومت و تکرار داشته باشم. باید لحظه به لحظه که به ناجوانمردی می‌روم می‌خواهم مقاومت نشان بدهم، باید عذر بخواهم. هر کسی زیر بار این نرود، مرد نیست. در مردی آمادگی ندارد. در اینجا مردی هم این نیست که مثلاً مرد باشد واقعاً، بتواند یک زنی را حامله کند، نه مردی یعنی جوانمردی و آمادگی به این کار. درست است؟ چند بیت پایین تر مولانا می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۰۵

چون به خوی خود خوشی و خرمی

پس چه از در خورد خویت می‌رمی؟

خوب اگر به خوی من ذهنی و اینکه می‌گوییم من می‌خواهم اینطوری باشم و متمایل به جبر هستی و نمی‌خواهی خودت را عوض کنی، زیر بار مردی نمی‌روی، مسئولیت نمی‌روی و با این خشم و ترس و عاداتهای بد من ذهنی مثل حسادت و حس جدایی و حس تنهایی و نگرانی و اضطراب و احساس خبط و احساس گناه و غرور و قدرت طلبی و خیلی مواقع یک خوشی، به اینها افتخار می‌کنیم، هی می‌گویی من من، چون به خوی خود خوشی و خرمی، در این صورت آن چیزهایی که در خور خویت هستند، به تو می‌آید، آن ضررهایی که به تو می‌خورد، پس از آنها چرا فرار می‌کنی؟

تو از جنس درد هستی، آدمهای دردمند را به خودت دعوت می‌کنی، جذب می‌کنی، تو یکسری آدمها را و رویدادها را به خودت جذب می‌کنی، چرا دیگر شکایت می‌کنی؟ مگر تو نمی‌گویی که من می‌خواهم من ذهنی داشته باشم و به کسی مربوط نیست، خوب در خور آن همین اوضاع است. چرا دیگر ناله می‌کنی؟ اگر کسی نمی‌گذارد زندگی خردش را بریزد به

فکرهایش و عملش و در این لحظه بر اساس خشم، بر اساس حسادت عمل می‌کند، نتایجش می‌آید، باید ناراحت بشود، شکایت کند؟ نه، نباید بکند.

پس چه از در خورد خویت می‌رمی. چرا فرار می‌کنی؟ این چیزهایی که به وجود آوردیم ما که از آن شکایت می‌کنیم، ناشی از آن جور فکر کردن است، حیل و اینکه می‌گویند من می‌دانم، اگر تو می‌دانی و بر اساس دانسته‌هایت عمل کردی و آن بر اساس دشمنی بود و تخریب بود، از نتیجه‌اش چرا می‌رمی؟ چرا ناراحتی پس؟ و این بیت به این می‌خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فَعَلَ تَوْسْتَ اَیْنَ غُصَّهَ اَیْ دَمِّ بَدَمِ اَیْنَ بُوَد مَعْنَى قَدِّ جَفَّ الْقَلَمِ

این کارهای خود توست، من ذهنی توست که این غصه‌های دم به دم را ایجاد می‌کند و خدا این لحظه مطابق با شایستگی تو، کیفیت زندگی تو و کیفیت هشیاری تو و حال ترا تعیین می‌کند. قلم خدا خشک می‌شود به آن چیزی که شایسته هستی و اگر ناشایسته هستی و اگر قلم خدا بد می‌نویسد، تو از آن ناراحتی؟ خوب اگر ناراحتی عوض کن. چرا عوض نمی‌کنی؟ چرا زیر بار مسئولیت نمی‌روی؟

حدیث نبوی:

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ»

«خشک شد قلم به آن چه سزاوار بودی.»

در این لحظه قلم خدا زندگی ما را ترسیم می‌کند. بستگی دارد چه درصدی شما را می‌گذارد، خدا از طریق شما فکر کند و عمل کند و خردش را بریزد. اگر نمی‌گذاری برای اینکه مقاومتت بالا است، قضاوتت بالا است، می‌گویی می‌دانم، پس من ذهنی‌ات دارد کار می‌کند، دردهایت می‌آفریند، درد، درد می‌آفریند. چرا ناراحتی؟ ناراحتی، بدان منشاش کجاست. خودتی. گله از خدا نکن. خدا هر لحظه و ایستاده آنجا که تو فضا را باز کنی بیاید به مرکز شما، شما تا حالا انکار کردی. نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۰۶

مَادِغِی خَوْشِ اَیْدَتِ، چَادِرِ بَگِیْرِ رُستَمِی خَوْشِ اَیْدَتِ، خَنْجَرِ بَگِیْرِ

از مادگی خوشت می‌آید، برو چادر سرت بگیر. آن کسی که چادر سرش می‌کند، خانمها، توهین به خانمها نیست، جنگ نمی‌روند که، ولی اگر ادعای رستمی داری، از رستمی خوش می‌آید، در این صورت خنجر بگیر. اگر می‌خواهی به خدا زنده شوی و زندگی درست شود، در این صورت مسئولیت قبول کن، به صورت حضور ناظر به ذهنت نگاه کن، هم‌هویت شدگی‌های خودت را با قانون قضا و کن‌فکان بشناس و ببینداز، خنجر بگیر رستمی. نه، عقب می‌کشی، می‌ترسی، نمی‌کنم، حالش را ندارم، سست هستم، می‌خواهم معتاد بشوم، می‌خواهم مواد بکشم، می‌خواهم فرار کنم، حالش را ندارم، ضعیف

هستم، یک کسی بیاید درست کند، خوب برو آنطوری باش برو ضعیف باش، دیگر گله نکن. بله چند تا بیت هم راجع به انصتوا دوباره می خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید انصتوا تا زبانتان من شوم در گفتوگو

این بیت هم خیلی مهم است. توجه کنید ما یک بیت از غزل خواندیم البته ترجیح بود. در جهان دو جور ما وجود دارد: اولین ما که ما می شناسیم که به سوبش جذب می شویم به خاطر هم هویت شدگی ها و دردهایمان است. می آییم به این جهان من ذهنی درست می کنیم. من ذهنی مقدار زیادی درد ایجاد می کند، هم به سوی آن دردهای هم جنس مان ما کشیده می شویم، چه بسا با کسی که ازدواج می کنیم، به یک درد خاصی ارتعاش می کند که ما هم داریم. خوشمان می آید از همدردی. همدردی به معنای اینکه دردهای هم ارتعاش داریم ابتدا. او مثلاً از این می رنجد، من هم از همان می رنجم. او از این بدش می آید، من هم بدم می آید، او از این خوشش می آید، من هم خوشم می آید. پس ما عین هم داریم فکر می کنیم. خیلی مشابه هستیم. ما باید برویم ازدواج کنیم.

این یک ما است، به هم جذب می شویم. یک ما درست می شود بر اساس معنویت، بر اساس زنده شدن به خدا. الان می بینید در گنج حضور که شما دارید به زندگی زنده می شوید، به خدا زنده می شوید و زبان شما او دارد می شود، ما همه به یک زبان حرف می زنیم. ما به هم اعتماد داریم. هیچ کدام از این گنج حضورهای اصیل حس نمی کنند که یک کسی که گنج حضور را به صورت اصیل گوش می دهد، ممکن است از آنها چیزی بدزدد، یا تخریب کند یا ضرر بزند. به موقع می توانند اعتماد کنند، یا متکی باشند برای یک کاری. ولی من ذهنی هیچ موقع به یک من ذهنی دیگر نمی تواند به اصطلاح وحدت پیدا کند. دو تا من ذهنی واحد نمی شوند.

اگر ما به خدا زنده شدیم، به آن یک زندگی زنده شدیم، آن یک زندگی از طریق همه ما می تواند حرف بزند. ما خودمان حرف نمی زنیم، می گذاریم او حرف بزند. بعد آن موقع از حرفهای همدیگر خوشمان می آید. به همدیگر کمک می کنیم. برای اینکه شما ذهنتان را خاموش می کنید، خدا حرف می زند. من هم ذهنم را خاموش می کنم، خدا حرف می زند. در هر کسی خدا با خودش حرف می زند. هم گوش می کند هم حرف می زند. از جمع شدن این جور جاذبه ها و این جور آدمها که جاذبه بر اساس زنده شدن به زندگی است، یک ما دیگر به وجود می آید. این ما، من ندارد. این ما، خودش است. این ما، خیلی خوب است.

هر کسی که در این جهان زندگی می کند، اگر من ذهنی داشته باشد، مالیات به شیطان می دهد از طریق درد درست کردن.

شیطان به او می گوید صبح که می آیی بیرون، باید مقاومت کنی، باید قضاوت کنی، باید مساله ایجاد کنی، باید دعوا کنی، حال یکی دیگر را بگیری و او هم برود حال یکی دیگر را بگیرد. تو باید روزی ده نفر را خشمگین کنی، و او هم برود خانه دعوا کند. اینها را باید به عنوان مالیات به من بدهی چون من ذهنی داری. خدا هم اگر در کسی به او زنده شده باشد خودش، او هم مالیات می دهد. می گوید باید این برکت را ببری پخش کنی، شادی مرا پخش کنی، یک ما درست کنی برای اینکه سینرژیش زیاد است. توجه می کنید. منتها این ما دیگر ماهیت ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید انصتوا تا زبانتان من شوم در گفتوگو

این را برای همه بشرها می گوید. پس همه بشرها ذهنشان را خاموش کنند تا خدا زبانشان بشود در گفتگو. پس این امکان دارد. اگر نداشت مولانا نمی گفت. ما باید به این سو برویم. هر کسی روی کی باید کار کند؟ روی خودش. می بینید که از زمانی که ما تصمیم گرفته ایم روی خودمان کار کنیم موفق شده ایم. شما اگر موفق شده اید، فقط به همین دلیل موفق شده اید. شما حواستان به خودتان بوده و اجازه داده اید فضا را باز کردید، زندگی را آوردید به مرکزتان، کمک کرده به شما. هیچ کس نمی توانسته به شما. الان هم هیچ کس نمی تواند کمک کند.

اگر شما بدانید و عمیقاً درک کنید که هیچ کس در جهان نمی تواند به شما کمک کند، شما تسلیم می شوید. می بینید فقط یک نفر ماند و آن هم زندگی است، من دیگر توقعاتم را به صفر می رسانم، می دانم کسی نمی تواند به من کمک کند و تسلیم می شوم. و این ذهنم را خاموش می کنم و مرتب آن یک زندگی را می آورم مرکزم تا به من کمک کند. کاری هم به کسی ندارم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

انصتوا بپذیر تا بر جان تو آید از جانان، جزای انصتوا

بینید دو بار می گوید. فرمان خاموش کن ذهنت را بپذیر تا بر مرکز تو، جان تو، هشیاری تو، روح تو یعنی آن جان اولیه از خدا، از جانان پاداش خاموش باشید بیاید. ولی خاموش می کنیم ذهنمان را خودش می آید و این پاداش آن است. شما عمل کنید به نتیجه می رسید. عمل نکنید نمی رسید. شما بیایید یک عادت برای خودتان بکنید، بگویید من بیشتر می خواهم خاموش باشم. اینطوری نباشد که هیچ جا حرف نزنیم. ولی رشته سخن را به دست بگیریم. حرف نزنیم که مردم بفهمند می دانیم. اگر بیفتند، ما هم حرف می نزنیم. وگرنه که ما سخنور نیستیم که مجلس در اختیار ما باشد. هر چقدر کمتر حرف بزنیم و خودنمایی نکنیم بهتر است. یعنی انصتوا دارد کار می کند. هر چقدر کمتر مقاومت کنیم، مقایسه کنیم،

هر چقدر کمتر قضاوت کنیم و کمتر بگوییم بهتر است. دیدید یک عده‌ای چه اشتباهی نصیحت دارند. این نصیحت کردن خیلی بد است. نصیحت کردن ما را بیچاره کرده.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۶

این سگان کَرَّاند ز امر اَنْصَتُوا از سَفَه: وَعَ كَنان بر بَدَر تو

این در مورد خدا هم صادق است، یعنی ما به عنوان من ذهنی کر هستیم از فرمان انصتوا، هی داریم حرف می‌زنیم. الان زندگی می‌خواهد حرف بزند و خردش را به ما بدهد، ما فکر بعد از فکر می‌پریم و می‌دانیم. از فرمان انصتوا کر هستند. اسمش را می‌گذارد سگان. من های ذهنی یعنی. از بس که احمق هستند هی عوعو می‌کنند بر بدر تو. تو می‌خواهی بدر را، ماه شب چهارده را در مرکز آنها به وجود بیاوری، تو می‌خواهی خودت را برقرار کنی در مرکز انسانها. می‌خواهی انسانها را به خودت زنده کنی. اینها از بس احمق هستند دارند عوعو می‌کنند به تو. عو عو چی هست؟ همین حرفهای ما. حرفهای من ذهنی ما. مخصوصا موقعی که از روی واکنش، خشم، ترس، حسادت، حس تنهایی، توقع و هزار تا خاصیت من ذهنی می‌زنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

اَنْصَتُوا یعنی که آب را به لاغ

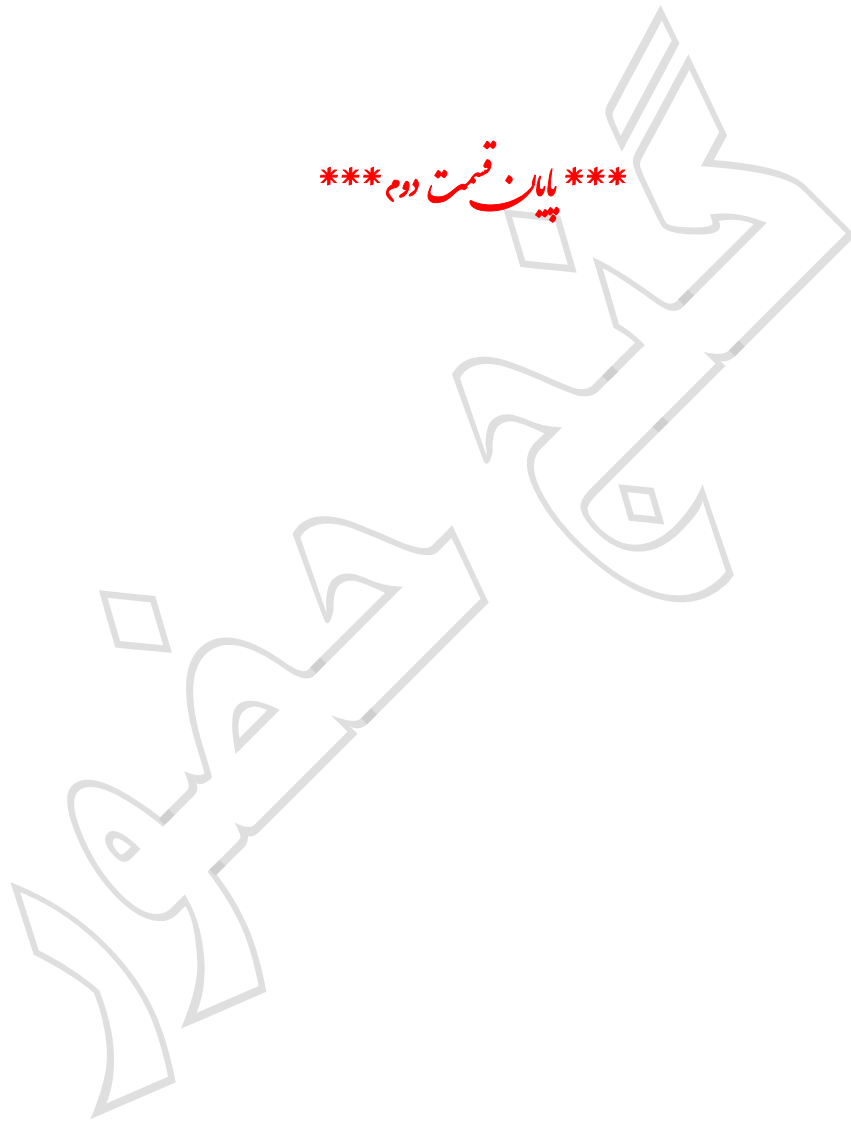
هین تلف کم کن که لب خشک ست باغ

فرمان ذهنت را خاموش کن یعنی اینکه این آب زندگی که هر لحظه از آنور می‌آید، مثل آسیابانی است که اگر آسیاب کار کند و گندم داشته باشد، آب می‌آید سنگها را می‌چرخاند، به کار می‌افتد. اگر نه که آسیابان می‌رود آب را می‌بندد که به آسیاب نیاید. اگر شما در این لحظه تسلیم هستید و فضا را باز می‌کنید، آسیابان خدا آب را روان می‌کند به آسیاب شما. چون شما می‌خواهید درشتی‌هایتان را آرد کنید. هم‌هویت شدگی‌هایتان را ببیند از توش خودتان را بکشید، واهمانش بکنید. در نتیجه تسلیم هستید. آسیابان آب را می‌آورد و گرنه آب را می‌بندد.

هر کسی که مقاومت می‌کند آب زندگی را تلف می‌کند. آب زندگی، خرد زندگی، آرامش زندگی عشق زندگی، برکت زندگی باید وارد چهار بعد ما بشود به شرط اینکه ذهنمان را خاموش کنیم. فرمان خاموش کنید ذهنتان را، یعنی آب زندگی را در این لحظه بگیرد و وارد باغتان بکنید، وارد فکرهايتان بکنید، هیجانانتان بکنید، هیجانانتان را از جنس عشق بکنید، زیبایی بکنید، نه واکنشهای شرطی شده منفی. تلف نکنید آب را. برای اینکه باغ تو در چهار بعد خشکیده. فکرهايت بر اساس هیجانانت است، مقاومت است، می‌دائم است، هیجانانت از جنس خشم است، جان نداری. سست هستی، حضور نداری. جسمت دارد مریض می‌شود یا شده.

چهار تا بعد داریم، جسم، فکر، هیجانات و آن زندگی یا جان جسمی ما. هر کسی اجازه می‌دهد آب زندگی وارد این چهار بعدش بشود، در چهار بعد آبادان است، وگرنه باغش در چهار بعد خشکیده. شما باغتان را ببینید، اگر بدنتان مریض است، نگذاشتید آب بیاید، با مقاومت. با خشم، با رنجش، با توقع از جهان بیرون. این را هم خواندیم.

*** ما این قسمت دوم ***



بله رسیدیم دوباره به غزل یا ترجیع. الان دیگر معنی این بیت را می‌فهمیم:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

مای ما که بُود؟ چو تو گویی انا مس ما که بُود به پیشِ کیمیا؟

توجه کنید که من بین ابیات، ابیاتی از مثنوی خواهم خواند، مجبورم برای توضیح ابیات و فهمیدنش، ولی از شما خواهش می‌کنم این ترجیع را خودش را سر هم بخوانید. اینها بیتهایش به هم چسبیده است. برای همین هر بیت را من دوباره تکرار می‌کنم. من نمی‌خواهم بین ابیات وقفه بیفتد، ولی وقتی مثنوی هم نمی‌آورم توضیحش کامل نمی‌شود. ولی این پیشنهاد را می‌کنم و این پیشنهاد واقعاً لازم است شما بشنوید که غزل یک تکه است، ترجیع یک تکه است، بیتهایش به هم مربوط است.

این ترجیع می‌توانسته کامل باشد ولی اینجا ما فرصتی که داریم محدود است، در نتیجه این ترازو را ما می‌گذاریم که باید چکار باید بکنیم. غزل را یک تکه بخوانیم یا بین ابیاتش مثنوی هم بخوانیم؟ مثنوی می‌خوانیم شما متوجه می‌شوید. نمی‌خوانیم یک دفعه بیت معنی ادبی می‌شود، توضیح نمی‌توانیم بدهیم، ممکن است شما متوجه نشوید. در نتیجه شما وقتی ابیات را فهمیدید کاملاً دیگر هیچ شکی ندارید که همه را می‌دانید، هی غزل را تکرار کنید و تکرار کنید، سر هم بخوانید دوباره. خواهید دید که غزل یا ترجیع ذهن شما را خاموش می‌کند.

هی هر دفعه که می‌خوانید خواهید دید که میل شما از پریدن از یک فکری به فکر دیگر کمتر می‌شود. یواش یواش ذهنتان آرامتر می‌شود. یکجایی منفصل می‌شود، شما می‌شوید آن فضا. متوجه می‌شوید که همان طور که مولانا گفتند این فکرها از شما برمی‌خیزند. پس من در کنترل فکرها هم هستم. نه فکرها در کنترل من.

تا حالا فکرها مرا جمع کرده بودند، این فضای بینهایت را در خودشان و مرا زیر سلطه داشتند. بدون اختیار من، من می‌پریدم از یک فکری به فکر دیگر. الان فضا باز شد، من این فضا هستم. چرا باز شد؟ برای اینکه من مرتب ذهنم را خاموش می‌کردم، فندک روشن شد و فضای لایتناهی باز شد، من فکرها هم که از من برمی‌خیزند، می‌بینم. می‌بینم من اختیار دارم هر فکری بکنم و این فکرها را من نمی‌کنم، یک نیروی برتری می‌کند که من نیست و این نیروی برتر همان زندگی است.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

پیشِ خورشیدی چه دارد مُشتِ برف جَزُ فَنَا گشتن ز اشراق و ضیا؟

می‌بینید که زندگی را، خدا را به خورشید تشبیه می‌کند و من ذهنی ما را به یک مشت برف، چرا یک مشت برف؟ برای اینکه اگر اجازه بدهیم در این لحظه خورشید خدا در اثر تسلیم ما بتابد، این مشت برف ما آب می‌شود. مشت برف برای

اینکه دانه‌های برف هم‌هویت شدگی ماست بعلاوه سرد است، برای اینکه مقدار زیادی درد دارد، ارتعاش پایین. پس من ذهنی ما در مقابل خورشید خدا که در اثر فضاگشایی دارد می‌تابد، چه چیزی دارد عرضه کند؟ هیچی. پس ما به صورت حضور ناظر در حال تسلیم نگاه می‌کنیم، می‌بینیم عقل هم‌هویت شدگی‌های ما با خرد زندگی نمی‌سجد که این لحظه وارد فکر ما و عمل ما می‌شود. پس بنابراین ما شناسایی می‌کنیم هم‌هویت شدگی‌ها را. در اثر عبور آن دم ایزدی یعنی اشراق، اشراق یعنی از آنور نیرویی می‌آید، برکتی می‌آید و برای من روشنی ایجاد می‌کند، ضیا، ضیا یعنی روشنایی. در اثر روشنایی این فضای گشوده شده و نیرویی که از آنور می‌آید یا برکتی که از آنور می‌آید، خردی که از آنور می‌آید، ذهن من هم خاموش است، من ذهنی من جز فنا گشتن یعنی ذوب شدن و از بین رفتن و آن آب را پس دادن هیچ چاره دیگری دارد؟ نه.

الان شما می‌دانید دیگر که من ذهنی را چطوری از بین می‌برند. خورشید خدا باید آب کند برف ما را. و شما می‌بینید این یک مشت برف است. هر کسی یک مشت برف دارد، منتها هیچ موقع ما نیامدیم آگاهانه خودمان را در معرض اشراق و ضیای زندگی قرار بدهیم. به وضعیتی دربیاییم که بتوانیم هم‌هویت شدگی‌ها و دردهایمان را ببینیم و شناسایی کنیم و به این درجه خرد برسیم که اینها به درد ما نمی‌خورند. اینها جسم هستند، اینها خدا نیستند. پس باید خورشید زندگی بیاید به مرکز ما.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

زَمهریر و صد هزاران زَمهریر

با تَموزِ تو کجا ماند؟ کجا!

زَمهریر یعنی سرمای سخت، یعنی من ذهنی پر از درد. یک کسی که من ذهنی دارد و مقدار زیادی درد را انباشته کرده، رنجیده، کوبیده کینه کرده، نمی‌دانم کتک خورده، مورد ظلم قرار گرفته و اظهار تاسف می‌کند که می‌گوید که من زندگی نکردم، زندگی من گذشته، حیف من، هزار جور درد دارد، هم درد دارد و هم هم‌هویت شدگی، به او می‌گویند که بیا حالا اینها را عمل کن، نمی‌فهمد هشیاریش پایین است. زَمهریر است. نه قبول می‌کند، این قدر چسبیده به این باورهایش، باورپرست شده، نه خدا را می‌پرستد، نه به بنده گوش می‌کند، من ذهنی افسرده، می‌گوید حتی زَمهریر هم نمی‌تواند مقاومت کند. یعنی هیچ کس نباید ناامید بشود.

یک زَمهریر، یک سرمای سخت، یعنی از آن مشت برف هم آمد به یخ. من ذهنی شما که بیشتر از یخ نیست. و صد هزاران زَمهریر یعنی میلیونها زَمهریر اگر بیابند تسلیم شوند و فضا را باز کنند و بگذارند تموز او بتابد، تموز یعنی شدت تابش در تابستان. شما می‌توانید کاری بکنید که برکت زندگی از آنور، دم ایزدی با شدت کامل بتابد؟ تموز، تموز یعنی وسط چله تابستان دیگر، خورشید با گرمای سخت می‌تابد.

می‌گوید زمهریر من و صد هزاران زمهریر دیگر یعنی انسان دیگر که مثل من هستند، اگر من کاری کنم که این تابش تو شدید بشود، یعنی کاملاً تسلیم بشوم و ذهنم را خاموش کنم، انصتوا. هر دفعه که می‌گویم انصتوا، یعنی خاموش باشید، خاموش باشید، خاموش باشم، تموز او هم گرمای عشق دارد و هم درمان می‌کند، شفا می‌دهد، هم روشنایی دارد، ضیا دارد، شناسایی می‌دهد، به من خرد می‌دهد. وقتی دردهای من شفا پیدا می‌کند، متوجه می‌شوم این دردها از توهم به وجود آمده. متوجه می‌شوم که هنوز آن قسمت من زنده است، خداییت من زنده است، آسیب ندیده. اگر آسیب دیده‌ایم من ذهنی من بوده.

دارد به ما می‌گوید. شما مطمئن باشید. اگر زمهریر هم هستید. و صد هزار زمهریر در جهان وجود دارد با تموز او اگر یک کاری بکنیم که شدید بتابد این نور نخواهد ماند. پس ما نباید نگران باشیم که این همه درد است در جهان چی می‌شود. آدم فلج شده در اثر افسردگی را کی درمان می‌کند؟ شما بیایید فضا را باز کنید، ذهن را خاموش کنید، می‌بینید که زندگی درمان می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

با تموزی‌های خورشید رُخت

زَمَهَرِیرِ آمَدِ تَمُوزِ اینِ ضُحی

و ما را از یک خطا یا اشتباه که ممکن است پیش بیاید آگاه می‌کند. می‌گوید با تابشهای شدید خورشید روی تو این تابش خورشید من ذهنی من زمهریر است. چون ما به عنوان من ذهنی ما می‌گوییم ما می‌تاییم. آهای مردم من بلد هستیم. کسی که به لحاظ به دست آوردن و انباشتن هم‌هویت شدگی‌ها موفق شده. کسی فرض کن در چهل سالگی مقدار زیادی دانش اندوخته باشد، مقدار زیادی پول، مستغلات، حالا اگر مرد است همسر، زن، بچه، ثروت، خانه خوب و همه، اعتبار، مردم به او اعتبار می‌دهند و به حرفش هم گوش می‌کنند. این هم می‌گوید من ظهر هستیم. ضحی یک جایی بین صبح و ظهر است. حالا فرض کن ظهر. من ظهر هستیم آقا، آهای مردم، ظهر من است. یعنی من ذهنی دارم.

می‌گوید تابش من ذهنی این، این شخص را به اشتباه انداخته، ولی این نمی‌داند که این تابش ظهر این که بر اساس هم‌هویت شدگی‌ها است، این خودش زمهریر است، نمی‌فهمد. یعنی هر کسی موفقیت بر اساس هم‌هویت شدگی‌ها را در خودش می‌بیند و می‌بالد و نمی‌خواهد از خر شیطان پایین بیاید، در این صورت باید بداند زمهریر است. آن تابش به درد نمی‌خورد. نه روی کسی می‌تواند اثر بگذارد و نه روی خودش. این آدم کارش خراب خواهد شد یک جایی.

چون این آدم متکی به جهان است، متکی به هم‌هویت شدگی‌های گذرا است، یک جایی این گذرها چون پوسیده کشیده خواهد شد و همه چیز فرو خواهد ریخت. می‌گوید آن تموزی و آن تابش شدیدی که از خورشید رخ تو می‌آید و از جنس زندگی است، زندگی بخشی است، دم تو است، زنده کننده است، شفا بخش است، و شناسایی می‌دهد و مشت برف ما را

آب می‌کند زودی، اگر ما این شدت را همین طور ادامه بدهیم، در این صورت تموزی من ذهنی و دردهایش زمهریر است، منتها انسان نمی‌فهمد. و این اشتباه ما را عقب انداخته. ما می‌گوییم من که وضعم خوب است. آقا خانم بیا مولانا را بخوان. من که وضعم خوب است، مساله‌ای ندارم، من ذهنی داری. مساله‌ای ندارم. آن چیزی که می‌گویی راه‌حل است و مساله‌ای ندارد خودش مساله است. همان وضع خوب مساله است، چون با آن هم‌هویت هستی. بیت خوبی است.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

کیسه دوزانند این خوف و رجا

بر دکان آرزو و شوق تو

توجه می‌کنید مولانا می‌گوید اینجا دکان آرزو و شوق خداست، یعنی هر کسی که می‌آید به این جهان، این آرزو را دارد و این شوق را در ذاتش دارد به عنوان هشیاری که به بینهایت خدا زنده شود. و این جهان دکان آرزو و شوق ماست به عنوان هشیاری. حالا ما به چی تبدیل کردیم؟ به دکان من ذهنی که هر چه بیشتر انباشته کنم بهتر است. ما هم تقصیری نداریم. وقتی آدم هم‌هویت می‌شود و عینک هم‌هویت شدگی به چشم می‌زند، آنطوری می‌بیند.

مگر بیت قبل را که ما معنی کردیم واقعاً به یک اعتباری تقصیر ماست و به یک اعتباری هم تقصیر ما نیست. کسی که تابش از دردهای خودش را تموز خدا می‌داند. آخر این درست است؟ ولی خوب بهش نگفتند. خوب ما به او هم می‌گوییم قبول نمی‌کند. باید درد بکشد، باید سرش به سنگ بخورد، بعد بگوید چی شد؟ من این همه که وضعم خوب بود؟ از همسرم جدا شدم، بچه‌هایم رفتند، سرمایه‌ام را از دست دادم، آن مقامی هم که دارم را از دست دادم، حالا هیچی نمانده. پس چی شد این؟ من ماندم فقط. من که الان حالم خراب است. آن آبرویی هم که داشتم رفت. هیچی. هیچی نمانده.

ولی آن موقعی که داشتیم زمهریر بود، فکر نمی‌کردیم زمهریر است. الان که رفت می‌فهمیم زمهریر بوده. رفت آن چیزی که می‌گفتیم تموز خدا زمهریر بوده. حالا ما می‌فهمیم این بیتها به هم مربوط هستند. اینجا درست است که، یعنی این جهان ما از پشت هم‌هویت شدگی‌ها، اینجا را ما دکان هر چه بیشتر بهتر می‌دانیم، و باید هم‌هویت شدگی‌ها را جمع کنیم، از پشت عینک آنها را ببینیم، زیاد کنیم و ما درست کنیم، هر کسی که مای بزرگ دارد، افتخار می‌کند، یا رئیس هزار نفر است یا هزار نفر قبولش دارند، افتخار می‌کند به ما.

ما گرفتاری دارد. نمی‌داند. اصلاً فکر می‌کند که آمده رئیس هزار نفر بشود. هزار نفر بگویند که شما حرف بزن و ما گوش بدهیم. برای این آمدی؟ نه، اینجا دکان آرزو و شوق زنده شدن به بینهایت خداست که در ذات ما گذاشته شده. برای همین می‌گوید در دکان آرزو و شوق تو. حالا یک عده‌ای آمده‌اند کیسه دوختند. کیسه دوختن یعنی توقع داشتن از همین چیزهایی که در کیسه می‌گذاریم، یعنی از هم‌هویت شدگی‌ها. ما توقع زندگی از آن چیزهایی داریم که در کیسه هم‌هویت شدگی‌ها گذاشتیم. غلط است این. اول باید تشخیص بدهیم که ما در دکان آرزو و شوق زنده شدن به او هستیم، نه آرزو

و شوق جمع کردن هم‌هویت شدگی‌ها و دردها و گذاشتن این در کیسه. و توقع داشتن اینکه این چیزهایی که من تووی کیسه گذاشتم اینها تموز دارند اینها تابش دارند اینها زندگی می دهند آقا.

بعد لفظ خوف و رجا را به کار می برد خوف یعنی ترس رجا امید و من ذهنی ابتدا با خوف و رجا خاصی کار می کند. خوف یعنی وقتی من ذهنی داریم یعنی ترس من ذهنی برای از دست دادن هم هویت شدگیها، ترس. رجا یعنی امید، ما نگاه می کنیم می بینیم که یک خانه داریم مثلاً مقدار زیادی به بانک بدهکاریم، وضع ما خوب است؟ بله، خوب است الآن بیزنس ما پول می دهد پس این خانه را نگه می داریم پس این رجاست، که امید داریم که این هم هویت شدگی را نگه می داریم. یکدفعه وضع بیزنس ما خراب می شود درآمد ما کم می شود قسط خانه را نمی توانیم بدهیم ترس می آید. ترس حال ما را خراب می کند امید درست می کند این حالی که با ترس من ذهنی و امید من ذهنی درست بشود این همین من ذهنی است به درد نمی خورد.

اما اگر کسی بفهمد که اینجا دکان جمع کردن هم هویت شدگیها نبوده، من به زور این شوقم و آرزویم را چسباندم به این هم هویت شدگیها، در ذات من به طور خودکار شوق و آرزوی زنده شدن به آن در جریان است، من باید به آن توجه بکنم. درضمن این دو تا را هم می شود با هم جمع کرد، من هم می توانم به خدا زنده بشوم، هم مقدار زیادی پول داشته باشم، ولی با آن هم هویت نباشم. من اگر به او زنده باشم او خردش را در من جاری کند، من می توانم بیشتر پول در بیاورم اگر می خواهم در بیاورم ولی با آن هم هویت نمی شوم.

اگر من بدانم اینجا دکان آرزو و شوق توست در این صورت من فضا را باز می کنم هر لحظه تسلیم می شوم، انصتوا، ذهنم را خاموش می کنم، وقتی ذهنم را خاموش می کنم می دانم تو هستی آنجا، آن چیزی که می ماند تو هستی، تو داری روی من کار می کنی من دارم به تو زنده می شوم پس آرزو و شوق من زنده شدن در تو در کار است، البته کارهایم را در بیرون انجام می دهم. آن موقع این خوف و رجا یک جور دیگر می شود. خوف تبدیل می شود به پرهیز می فهمم که به خیلی از کارها نباید دست بزنم. رجا تبدیل می شود به امید باغبان، باغبان وقتی درخت می کارد مطمئن است که این خواهد رویید. آیا شما امید باغبان را دارید در زنده شدن به خدا؟ نه؟ اگر نه من ذهنی دارید.

چرا شما زنده نشوید به خدا؟ آیا این خوف به عنوان پرهیز داریم ما؟ اگر دارید شوق و ذوق زندگی کار می کند، اگر ندارید و خوف و رجا مربوط به چیزهای هم هویت شدگی است که گذاشتیم توی کیسه در این صورت من ذهنی دارید. یعنی اشتباه گرفتید کار را، بد می بینید. اتفاقاً پایین هم می گوید می گوید ما بد می بینیم خدایا این دید ما را درست کن. بله اجازه بدهید چند تا بیت مثنوی بخوانم در این مورد که بیت «از خدا غیر خدا را خواستن» هم در این مجموعه هست مهم

است این ابیات را بعد از این بیت بخوانیم ببینیم که شما می خواهید جوانمردی بکنید، رستم هستید خنجر به دست بگیرید یا نامردی بکنید و بگویید به من مربوط نیست، و هر کسی که من را به این روز انداخته بیاید من را درست کند و خدا بیاید من را درست کند و حرکت نمی کنم و می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۲

آن هم از تاثیر لعنت بود کو در چنان حضرت همی شد عمر جو

شیطان از خدا خواسته که تا قیامت او را زنده نگه دارد تا مزاحم انسانها بشود! خدا هم گفته باشد چشم، می گوید اینکه شیطان در مقابل خدا ایستاده، کما اینکه من ذهنی ما هم در مقابل خدا ایستاده که از جنس شیطان است، می خواهد به ما بگوید که تو این کار را نکن شیطان کرده تو نکن. وگرنه عامل او می شوی. می گوید از تأثیر لعنت خدا بوده که آدم پیش خدا ایستاده باشد به جای اینکه به او بگوید من را به خودت زنده کن، بعد می گوید که همین شیطانیت من را خواهش می کنم ادامه بده، نکش من را. می گوید اگر خدا لعنتش نمی کرد این طوری نمی شد. یعنی می گوید اگر کسی من ذهنی را ادامه می دهد و دردها را ادامه می دهد، این در اثر لعنت خداست، آیا ما می توانیم از این لعنت بیرون بیاییم؟ بله برای اینکه این لعنت را خودمان درست کردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونیست و کلی کاستن

اینکه در این لحظه می دانیم ما در آغوش یک نیروی عظیمی هستیم به نام خدا؛ حالا اسمش را هر چی می خواهید بگذارید؛ و این جسم ما و این فکر ما و همه چیز ما به آن تعلق دارد و همه چیز را هم او می داند و می بیند. می گوید اینکه الان اگر از خدا غیر از این بخواهیم که بگوییم این من ذهنی ما را آب کن ما را به خودت زنده کن، غیر از دیگر چیزی نخواهیم در این صورت من ذهنی داریم، و داریم می گوییم هر چی بیشتر بهتر.

یادتان هست در بیت بالا در بیت ترجیح داشتیم گفت که مردم در خوف و رجای من ذهنی هستند. یک فکری می کنند می گویند کارمان درست می شود خوشحال می شون، د لحظه بعد شرایط عوض می شود یه فکر دیگر می کنند ناامید می شوند، ناراحت می شوند هی مرتب ناراحتی راحتی، ناراحتی همه اینها را ذهن ایجاد می کند. نباید اینطوری زندگی کنیم ما، ما از خدا می خواهیم می گوییم که خیلی خوب حالا خدا یا کمک کن این حقوق من زیادتر بشود، خوب چرا تو از او نمی خواهی به خودش زنده کند، و خردش را بدهد به تو، و تو خردش را استفاده کنی و پولت را زیاد کنی؟ پول را زیاد کردن که کار آسانی است. تو خودت می توانی بکنی. می گوید هر کسی که توی ذهن باشد و با ظن کار کند و فکر من ذهنی کار کند، و از خدا غیر از خدا یک هم هویت شدگی را بخواهد این آدم همه زندگیش را نابود می کند، کلی کاستن

یعنی زندگیش را به صفر می‌رساند. و ما این کار را می‌کنیم ما از خدا غیر از خدا همه چیز می‌خواهیم غیر از خودش را، ما کی از خدا خواستیم در ما به خودش زنده بشود؟ ما همیشه گفتیم که این را بده، این را بده این را بده دعاهای ما اینطوری بوده.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

بِسْ دُعَاها كَان زِيانِ اسْتِ و هَلَاكِ وَزْ كَرَمِ مِي نَشْنُودِ يَزْدانِ پاكِ

خیلی از دعاها که می‌گوییم این را بده، آن را بده اینها اصلاً به ضرر ماست. می‌گوید خدا از روی لطف و مرحمت آن دعاها را که از روی من ذهنی است که همه اش به ضرر ماست نمی‌شنود، اگر آنها را می‌شنید که اصلاً ما الآن مرده بودیم بقیه اش:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۴

خاصه عُمَرى غُرْقُ در بیگانگی در حُضُورِ شَیرِ رُوبَه‌شانگی

مخصوصاً انسان که می‌تواند به خدا زنده بشود و این را می‌داند، در ابیات ترجیع هم هست، در ترجیع هست: در حالی که من در ذهن بودم خدا را شکر که فهمیدم می‌توانم به تو زنده بشوم این خیلی شکر می‌خواهد، وگرنه افتاده بودم توی یک تله ای که راه به بیرون نداشت. یعنی من ذهنی یعنی ما باید خدا را شکر کنیم که می‌توانیم از من ذهنی خلاص بشویم وگرنه بشریت خودش را نابود می‌کرد. الآن هم خطر وجود دارد. آیا به نظر شما ما موفق خواهیم شد به نام انسان به من ذهنی فایق بشویم یا توهم و ترس توهمی سبب خواهد شد که ما همدیگر را از بین ببریم؟

اگر نمی‌ترسیم و این ترس توهمی نیست، این همه پیشرفت تکنولوژی را چرا در جهت تولید سلاح‌های مرگ بار به کار بردیم؟ این همه خرج می‌کنیم در این کار که چی بشود؟ خاصه عمری غرق در بیگانگی، ما یک عمر من ذهنی داشتیم بیگانه از خدا بودیم، در جدایی زندگی کردیم. همیشه در حضور شیر یعنی خدا بودیم، و غرق در حقه بازی در حيله کردن، حول محور هم هویت شدگیها گشتن، هیچ نفهمیدن به اینکه من آدمم به او زنده بشوم، بر اساس هم هویت شدگیها و دردها فکر کردن، کمان نشدن تا او از طریق ما فکر کند، ما داریم می‌گوییم که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۵

عُمَرِ بيشتم دَهْ كِه تا پس تر روم مهلم افزون كن كِه تا کمتر شوم

شیطان هم این را می‌گفته، شیطان به جای اینکه به خدا بگوید خوب بابا من بنده توهستم شما هر چی می‌فرمایید، شما می‌گویید به آدم سجده کن من در او به خودم زنده می‌شوم چشم، گفته نه نمی‌کنم، مهلت هم به من بده تا قیامت. ما هم به عنوان من ذهنی از خدا خودش را نمی‌خواهیم می‌گوییم هم هویت شدگی بیشتر بده تا من بیشتر هم هویت بشوم تعدادش را زیاد کن. اگر من الان با ده تا چیز هم هویتیم دو ماه دیگر با پانزده تا چیز من پس تر می‌روم یا جلوتر؟ من پس

می روم. «عمر بیستم ده تا پس تر روم». شما باید از خودتان سوال کنید من عقب عقب می روم یا جلو می روم، من پیشرفت می کنم یا پس رفت. دو ماه پیش حالم بهتر از الان بود، الان که پانزده تا هم هویت شدگی زیاد شده پنج تا زیاد شده من حالم خراب تر شده. به من فرصت بده عمرم را طولانی کن تا من کمتر بشوم.

شما نگاه کنید که یک بچه ای که می آید به این جهان دو ماهه سه ماهه نگاه کنید بازیگوش است، اگر سالم باشد دو سه سالش است بازی می کند شاد است، ما می گوییم نمی فهمد این، یواش یواش که این آتش فشان معنا این خداییت را که اولاً ما به حساب نمی آوریم اصلاً، می گوییم نمی فهمد، بازیگوشی و خنده هایش و میل به زندگی اش را ما به حساب نمی آوریم. می گوییم نمی داند این آهن را از کجا می خرنند به کجا می فروشند که سود آدم بیشتر ببرد، این نمی فهمد من می فهمم. یعنی من کمتر بشوم، آن بچه دارد کمتر می شود تقصیر کی هست؟ آن یوسف است که مولانا گفت به عنوان یوسف از برادران گله کنم یا از مادران از خانم ها؟ شکوه از اخوان کنم یا از زنان، بله ما این بچه را به چاه می اندازیم به درد می اندازیم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۶

بَد کسی باشد که لَعْنَتِ جَو بُود

تا که لَعْنَتِ را نشانه او بُود

هر چه بیشتر هم هویت شدگی داریم، داریم عقب می رویم داریم پس می رویم، کسی جلو می رود که به عنوان حضور ناظر به ذهنش نگاه کند، و بگذارد دم ایزدی بیاید خرد ایزدی بیاید، اشراق بیاید؛ امروز گفت؛ روشنایی بیاید هم هویت شدگی ها را بیندازد و اگر زیاد دارد می کند دارد عقب می رود و با هر هم هویت شدگی لعنت می آید هر هم هویت شدگی می گوید تو خدا را گذاشتی این را برداشتی تو به جای اینکه از پشت عینک خدا ببینی از پشت عینک این هم هویت شدگی می بینی و هر دید غلط یک لعنت است. بد کسی باشد که لعنت جو بود.

آدمی که دنبال لعنت باشد این آدم بدی است آدم خردمندی نیست. آخر کسی پیدا می شود که راه برود بگوید خدایا لعنت کن بر من، خدایا لعنت کن به من، نمی شود که همچین چیزی. عملاً ما این طوری هستیم، چون ما میل داریم بیشتر هم هویت بشویم. هر کسی هم هویت شدگی بیشتر دارد ما آن را بیشتر قبول داریم، اعتبار می دهیم. و دقت نمی کنیم که وضع روحی و روانی و حالش چطور است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۷

عُمَرُ خَوْشٍ، دَر قُرْبِ، جَانِ پَرُورَدَنِ اسْت

عُمَرُ زَاغٍ از بَهْرِ سَرگینِ خُورَدَنِ اسْت

می گوید عمر خوش، زندگی خوش این است که آدم پهلوی خدا باشد، به خدا زنده شده باشد، جانش را پرورش بدهد. یعنی هر لحظه شما فضا گشایی کنید او جان شما را پرورش بدهد، و شما هم به صورت حضور ناظر تماشاگر چهار بعدتان باشید، و پیشرفت تان باشید. اما شما بخواهید منقبض بشوی به جای این بیت اول منبسط شدن، و زاغ بشوی، زاغ هم عمر طولانی می خواهد و دارد و هم کثافات را می خورد، یعنی من ذهنی. هر کسی مثل زاغ زندگی بکند این عمر بیشتر می خواهد که سرگین بخورد. سرگین یعنی فضله، کثافت. کثافت چی است؟ همین تایید و توجه و حس قدردانی را از بیرون گرفتن، هر چی که ما از بیرون از جهان می گیریم به عنوان زندگی این همین سرگین است. و این عاملی که این کار را می کند من ذهنی این هم زاغ است. عمر طولانی می خواهد.

حالا چرا این را می خوانیم؟ که شما عمرش را طولانی نکنید اگر شما پنجاه سالتان است و این برنامه را گوش می کنید عمرش را طولانی می کنید اگر کسی ده سال دارد و حضور زنده شده عمرش را طولانی نکرده، ولی هر کسی باید بداند طولانی کردن این برای کثافت خوردن است. آخر این درست است ما خشمگین بشویم خشم بخوریم؟ رنجش بخوریم؟ به نظر شما درست است؟ بقیه هیجانات منفی را بخوریم، این کثافت نیست؟ و عمر این باشنده را یعنی این بافت ذهنی را طولانی، خدا یا این عمر ما را در من ذهنی زیاد بفرما، که چی بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۸

عُمَرُ بَیْشَمِ دِهْ که تا گَهْ می خُورَمِ دایم اینم ده که بس بدگوهرم

بیشتر به من عمر بده تا این کثافات رو بخورم فضله ها رو بخورم تا برنجم خشمگین شوم همیشه این را به من بده، ما از خدا می خواهیم. هر کسی این را نگاه می دارد از خدا این را می خواهد. هر کسی قضاوت دارد مقاومت دارد، همین غذاهای من ذهنی را می خواهد، وگرنه برای چی نگه داشته است؟ برای اینکه گوهر من بد است. آن گوهر من که خداییت است آن نه، مال هیچ کس بد نیست. مال من که چسبیدم به این من ذهنی و دردهایش و زیر بار مسئولیت و کار نمی روم، من می خواهم کثافت بخورم دیگر.

برای این را می خوریم که این کار را نکنیم، مثل شیطان نباشیم. این من ذهنی را از امروز به فردا نباید گذاشت. فرمان خاموش باشید را باید اجرا کنیم. به حرف های من ذهنی گوش ندهیم. به حرف های خشم ما گوش ندهیم به حرف های رنجش ما کینه ما گوش ندهیم. ما نباید انتقام جو باشیم. به محض اینکه شما در نظر بیاورید که آن خداییت شما نمی

توانسته آسیب ببیند رنجش ها را می توانیم ببخشیم، گذشته را می توانیم ببخشیم. شما دیگر داستان غمناک نیستید هر من ذهنی یک قصه غمناک حمل می کند شما باید قصه را ببندازید، بیایید به این لحظه. این قصه من ذهنی است قصه من نیست. قصه من، من خدایت هستم باید به بی نهایت او زنده شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۹

گر نه گه خوار است آن گنده دهان گویدی کز خوی زاغ و رهان

اگر این زاغ من ذهنی با آن دهان کثافت پر از دردش؛ حالا به اصطلاح مولانا گه خوار نیست؛ کثافت نمی خواهد بخورد در این صورت دست می برد بالا به خدا می گفت خدایا من را از این خوی زاغی برهان، کدام یکی از ما دست می بریم بالا بگوییم من را از این خوی زاغی برهان. بیشتر ما می گوییم به ما هم هویت شدگی بده که بچسبیم. کدام یکی از ما تا حالا به خدا دست کردیم که خدایا من تا حالا باور پرست بودم من تو را نپرستیدم باورها را پرستیدم رفتارها را پرستیدم که این طوری عبادت می کنند، این طوری می نشینند این طوری پا می شوند این طوری راه می روند، آنجا باید این کار را کرد، من این ها را پرستیدم، من که تو را نپرستیدم.

کی گفتیم معذرت می خواهیم ما؟، من باور پرست بودم. باور پرستی که خدا پرستی نیست که هم هویت شدگی با باورهاست فکرهاست فکر ها را ذهن تولید می کند شما نگاه کنید ذهن ما چقدر فکر تولید می کند همه فکرهای لق هستند، شما فکر یا ذهن بی ناظر را نگاه کنید. یک لحظه می کشید عقب ذهن تان را نگاه کنید و کنترل نداشته باشید می بینید ذهن همین طوری می چرخد برای خودش همین طوری هر فکری دلش می خواهد می کند. نود و نه درصد این ها تکراری و بیخود و مضر است هیچ کدام از اینها ربطی به خدایت ندارد.

این ها همه از گذشته می آید. یک چیزهایی است که حل نشده در گذشته، از رنجش ها می آید، خشم ها می آید از کینه ها می آید، انتقام جویی ها می آید از این ها می آید، و ما را کثافت خوار می کند. وقتی این فکر ها همین طوری اتفاق می افتند اعمال می کنند به تن ما، هیجاناتی می آید که این هیجانات منفی است و ضرر دارد به بدن ما، و ما این ها را می خوریم، و از خدا بیشتر می خواهیم. و می گوییم این ها را بیشتر کن. بله الان فهمیدیم این بیت چه می گوید:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

بر دکان آرزو و شوق تو کیسه دوزانند این خوف و رجا

پس فهمیدیم اینجا دکان جمع کردن و کثافت خوردن نیست بلکه آرزو و شوق زنده شدن به بینهایت اوست ما کیسه نمی دوزیم و این خوف و رجا من ذهنی را هم قبول نداریم. خوف و رجا ما، خوف ما پرهیز است، رجا ما هم امید باغبان است که حتما به او زنده خواهیم شد، اگر دعای از ته دل می کنیم، اگر در کارمان صادق هستیم، اگر دروغ نمی گوییم، اگر

کارمان بر اساس چیزهای این جهانی نیست، کار معنوی مان، واقعا می خواهیم به او زنده بشویم. ها، این بیت آن یکی را تکمیل می کند:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

بر مُصَلَّایِ کَمَالِ رِفْعَتِ سَجدهای سَهْوِ می آرد سَهَا

مصلا یعنی جایگاه نماز، کمال یعنی اوج، کمال خدا بی نهایت او است، رفعت یعنی بزرگی، پس ما در جایگاه نماز بی نهایت شدن به او هستیم. یعنی بزرگی این هوشیاری ما باید به اندازه خدا بشود، کمال پیدا کند. آنجا گفت، اینجا دکان آرزو و شوق تو است، این جهان را می گوید. و در این جهان، شما می دانید این نقطه، یعنی این لحظه و حالا مصلا کمال رفعت او هست. یعنی هر انسانی که می آید به این جهان در نمازگاه خدا است برای اینکه به بی نهایت او زنده بشود. بزرگیش به اندازه خدا بشود.

اما سَهَا، این ستاره کوچک، که ما باشیم؛ فعلا سَهَا هستیم چون همینطور از بس هم هویت شدید همینطوری کوچولو این سو سو می زند، چیکار می کند؟ سجده ها را اشتباهی می کند. این ستاره کوچولو که ما باشیم، هم هویت شدگی با چیزها، به جای اینکه به تو تعظیم کند، به جای اینکه فضا را باز کند، تو را بیاورد به مرکزش، دارد به اتفاقات و به هم هویت شدگیها سجده می کند، اشتباهی سجده می کند.

در اینجا اصطلاح سجده سهو شرعی مطرح نیست، مولانا از این اصطلاحات برای بیان استفاده می کند، آن از نظر شرعی سجده سهو هم یک معنای خاصی دارد. ولی در اینجا می گوید ما به چیزهای اشتباهی، یعنی به چیزهای این جهان سجده می کنیم. شما در این لحظه اتفاق را می بینید، فضا را برایش باز می کنید ولی تسلیم قضا می شوید نه تسلیم اتفاق، شما می خواهید اتفاق را عوض کنید، پس اینکه می گوئیم فضا گشایی در اطراف اتفاق، تسلیم به اتفاق نیست، ما همیشه تسلیم به خدا می شویم. ما می گوئیم فضا را باز می کنیم، ذهن ما نباید حرف بزند.

وقتی فضا را باز می کنیم یعنی ذهن را خاموش می کنیم. می گوئیم من چیزی نمی گویم به عنوان من ذهنی، من راضی هستم، من شاکرم، چون دارم به تو زنده می شوم. و اینجا جایگاه نماز من بوده است. اینجا نماز، واقعا این نماز استاندارد نیست، نماز در اینجا یعنی فضا گشایی و از جنس خدا شدن در هر لحظه و این نماز هر لحظه صورت می گیرد. اینجا ما به عنوان یک جوهر و هوشیاری فضا گشا عمل می کنیم. در مقابل قضا، یعنی قانون قضا و قدر که فکر خدا است و طرح او است ما فضا را باز می کنیم تا به اندازه او بشویم.

یعنی خدا دارد ما را در ما به خودش زنده می شود و این زنده شدن البته انتها ندارد، پس نمی شود هیچ موقع ما به اندازه او نمی شویم ولی مرتب عمیق تر می شویم و بزرگتر می شویم، بله؟ به شرطی که سجده های اشتباهی نکنیم. شما از خودتان

بپرسید شما به باورها سجده می کنید؟ به اتفاقات سجده می کنید؟ به دردها سجده می کنید؟ به مال دنیا سجده می کنید؟ به چی سجده می کنید؟ یا به خدا؟ ما می توانیم بگوییم ما سها بودیم نوری نداشتیم، ولی توجه می کنید که همین که فضا را باز می کنید، باز می کنید، باز می کنید، باز می کنید و تعدادش را زیاد می کنید، سها تبدیل به خورشید خواهد شد. به تدریج نور بیشتر می شود، نور بیشتر می شود ما بیشتر می توانیم ذهن مان را ببینیم، بله؟ این دو بیت هم بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴

شَرَطُ تَعْظِيمِ اسْتِ تَا اَيْنِ نُوْرِ خَوْش

گردد این بی دیدگان را سرمه کش

شرط چیه؟ شرط این است که تعظیم در مقابل خدا بکنیم تا نور خوش بیاید، دم او بیاید و این من های ذهنی که بی چشم هستند، برای اینکه از پشت این عینک ها می بینند، سرمه بکشد. سرمه بکشد؛ سرمه می دانید که آن موادی بود که قدیم معتقد بودند چشم را پر نور می کند، یعنی این عینک ها را بر دارد. ما از پشت این عینک های هم هویت شده می بینیم. به چشم انسانها سرمه بکشد، یعنی این عینک ها را بر دارد، شرطش تسلیم واقعی است و:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شَرَطُ تَسْلِيمِ اسْتِ نِهْ كَارِ دَرَاذ

سود نبود در ضلالت ترک تاز

شرط تسلیم واقعی است. تسلیم واقعی یعنی پذیرش کامل، بدون قضاوت و مقاومت، مقاومت صفر. مقاومت صفر در این لحظه تسلیم کامل است. شرط پیشرفت ما و زنده شدن به خدا این است که در این لحظه فضا را باز کنیم تسلیم بشویم بدون مقاومت، نه کار دراز، نه من ذهنی آن حشره را حفظ کنی، عقل حشرگی را حفظ کنی بگویی حالا این کتاب را بخوانم، حالا اینجای مثنوی را هم بخوانم، حالا آن را هم بخوانم، این را هم بخوانم؛ مواظب باشیم که این خواندن های ما باز هم ظن افزونی نباشد، هر چه بیشتر بهتر نباشد. خیلی از شما بینندگان الان از توصیف گذشتید دیگر، نباید شعر را معنی کنید، به شعر یا بیت باید زنده بشوید، باید به خودتان اعمال کنید.

شرط تسلیم است نه کار دراز؛ شما از خودتان بپرسید من کار دراز دارم می کنم یا واقعا تسلیم هستم؟ اینکه انسان در ضلالت، در گمراهی و تاریکی من ذهنی ترک تاز کند، اسب بدواند، هی بگوید من من، من اینکار را می کنم، این فایده ندارد؛ من بدم، از من بپرسید، هیچ کس در کار من دخالت نکند، من خودم بدم، من می دانم چه جوری به حضور برسم؛ باید فضا را باز کنیم و خدا از درون ما را راهنمایی کند. معمولا راهنمایی های بیرون هم به نتیجه نمی رسد.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

خواب را گردن زدی، ای جان صبح چه صباح آموختن باید تو را؟

دارد به همان یک زندگی می‌گوید، می‌گوید که من وقتی فضا را باز می‌کنم تو این خواب من زهنی را گردنش را می‌زنی، اصلا ذهنم، من ذهنیم ساکت می‌شود، از خواب بیدار می‌شوم. من اگر لحظه به لحظه تسلیم باشم و در حالت صبر و شکر باشم، و اگر دیدم دارم منحرف می‌شوم عذرخواهی کنم، از خواب من زهنی می‌پریم بیرون. تو خواب من زهنی من را به هم ریختی من را بیدار کردی، الان بیدار نگاه داشتی و تو جان صبح هستی، یعنی تو هستی که من دارم به تو زنده می‌شوم و صبح من است، روز من است، بیداری من است، دارم به تو تبدیل می‌شوم ای جان صبح.

یعنی چه که من بیایم به تو صبح را یاد بدهم، من تا حالا من زهنی داشتم به تو می‌گفتم صبح چیه، توصیف می‌کردم، حضور این است، اینطوری می‌رسند به حضور، چه جای این است که من در مقابل تو بگویم می‌دانم و به توصیف بپردازم. ای خدا که تو جان روز هستی و روز من هستی، جان من هستی، اگر به روز برسم به تو زنده خواهم شد، چرا این همه من وقت صرف کردم و تلف کردم که بیایم به تو بگویم صبح چیه، چه جوری گفتم؟

هی دارم توصیف می‌کنم؛ صبح عبارت از این است که آدم از خواب ذهن و دردها بیدار می‌شود و به خدا زنده می‌شود و هی این را تکرار می‌کنم، به کی دارم یاد می‌دهم؟ به تو، چرا من اینکار را کردم، من باید فضا را باز می‌کردم به تو زنده می‌شدم، تو هر لحظه آنجا بودی من را به خودت زنده کنی، من همه‌اش حرف زدم، همه‌اش در توصیف بودم. یعنی این بیت به ما می‌گوید تو نگو من می‌دانم، ببینید چقدر بیت مولانا به ما می‌آورد که به ما بگوید بگو نمی‌دانم. هر چه که تو می‌دانی به عنوان من زهنی، تو داری به خدا یاد می‌دهی، این درست نیست این.

داری وقت خودت را خراب می‌کنی، شانس زنده شدن به او را از دست می‌دهی. ما باید از توصیف دیگر بیایم بیرون، به اندازه کافی توصیف کردیم ما، شما دیگر این بیت‌ها را معنی نکنید، به خودتان اعمال کنید، زنده بشوید به اینها. نگاه کنید ببینید این بیت چه می‌گوید، باید به چی زنده بشوم من، چه کار باید بکنم، دیگر بس است لغت معنی و این بیت از نظر ادبی چه معنی می‌دهد. من تا حالا معنی صبح را به خدا یاد می‌دادم برای همین است که من توی ذهن زندانی شدم ماندم.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

چپ ما را راست کن، ای دست تو کرده اژدرهای هایل را عصا

اژدرها و اژدرها هر دو درست است، یعنی اژدها، مار بزرگ. هایل یعنی ترسناک. می‌گوید من اشتباه می‌بینم، من با عینک من زهنی که می‌بینم، چپ را راست می‌بینم، راست را چپ می‌بینم تو بیا عینک‌ها را بردار بگذار من درست ببینم: چپ

ما را راست کن ای دست تو؛ تو می توانی این عینک های هم هویت شدگی را از مرکز من برداری و این من ذهنی را که یک اژدهای هایل است، ترسناک است به عصا تبدیل کنی، یعنی ذهن من را ساده کنی.

توجه کنید ما چیکار داریم می کنیم، اژدها در واقع نماد همین زندگی است، ما همین زندگی را سرمایه گذاری می کنیم، من ذهنی درست می کنیم که ما را بلعد، به جای اینکه ذهن را ساده کنیم و به آن زنده بشویم، وقتی ما به زندگی زنده می شویم، به خدا زنده می شویم، ذهن ما ساده می شود، دیگر از آن من نمی خواهیم این می شود ابزار دست ما، عصا، با آن می توانیم در جهان درست ببینیم، درست عمل کنیم، کار کنیم، پول دریاوریم، بچه تربیت کنیم، نمی دانم هر کاری می خواهیم بکنیم آن عصا به ما کمک می کند، ذهن بدون من.

و چقدر خوب است ما از ذهن مان نخواهیم به ما بگوید ما کی هستیم، ما می گوییم هم هویت شو با چیزها تا آن چیزها به ما بگویند ما چی هستیم، وقتی پولمان شد اینقدر ما می فهمیم آدم حسابی هستیم، هویت پیدا می کنیم، جدا شده ایم نمی دانیم کی هستیم، آنها هویت اصلی را به ما نمی دهند، مصنوعی را می دهند. یعنی خدا می خواهد ما را به خودش زنده کند من ما را از ذهن مان بگیرد و این اژدهایی که ما را بلعیده است این تبدیل به عصا بشود و می شود.

برای خیلی از شما بینندگان شده است و این بیت هم کمک می کند شما ببینید که اگر یادتان باشد، گفت قبلا، گفت دوتا در هست، یکی آتش است، یکی آب، ذهن وقتی می بیند، این جهان دارالقرار است، یعنی سرای فریب است، ما با عینک های من ذهنی می بینیم اشتباه می بینیم. چه جوری می بینیم؟ با عینک های من ذهنی می بینیم که هم هویت شدگیها و رفتن به سوی آنها و انرژی گرفتن از آنها آب است، آب است، ولی زیر بار مسئولیت رفتن و درد هوشیارانه کشیدن، صبر، شناسایی، شکر، اینها آتش است.

کسی نمی خواهد زیر بار درد هوشیارانه برود. ولی گفت آن کسانی که از در آتش می روند تو، از آب سر درمی آورند، از گلستان سر درمی آورند، یعنی آنهایی که هم هویت شدگیهایشان را می اندازند، آنهایی که از در آب می روند تو از آتش سر درمی آورند، از درد سر درمی آورند در نتیجه وقتی عینک ها را به چشم مان می زنیم این جهان می شود سرای فریب و مردم اشتباه می کنند. این یکی دو بیت هم همین را می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳

جَوْقُ جَوْقُ وَصَفُ صَفٍ از حِرْصِ وَ شِتَابِ

مُحْتَرِزِ زِ آتَشِ كُرِيزَانِ سَوِيِ آبِ

یعنی دسته دسته آدمها، تعدادشان هم خیلی زیاد است از روی حرص و عجله بدون اینکه تأمل کنند، فضا را باز کنند، به صورت حضور ناظر ذهن شان را نگاه کنند، این کار را نمی کنند، با عجله، از روی تقلید از همدیگر، چیکار می کنند؟ فرار

می‌کنند از آتش، یعنی از شناسایی هم هویت شدگیها و انداختن آنها و صبر کردن و به سوی آب، یعنی هم هویت شدگیها و تقاضای خوشی و چه می‌دانم، هویت، خوشبختی از اینها، متاسفانه در جوانی ما دچار این خطا هستیم، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۴

لَا جَرَمَ زِ آتَشِ بَرِ آوَرْدَنَدِ سَرِ اِعْتَبَارِ الْاِعْتَبَارِ اِی بِي خَبَرِ

آنهایی که از آتش می‌گریزند وارد در آبی می‌شوند، اینها پس از یک مدتی چون هم هویت می‌شوند دردهایشان شروع می‌شود. پس بنابراین از آتش یعنی درد سر در می‌آورند. ای مردم یاد بگیرید، یاد بگیرید، یعنی شما که بیست سالتان است به بابا بزرگتان نگاه کنید، به پدرتان نگاه کنید ببینید توی درد می‌سوزد، زندگی نکرده است، زندگی تلف شده است، یاد بگیر؛ اعتبار الاعتبار ای بی خبر. من ذهنی را ادامه نده، تو هم مثل آنها عمل نکن که هم هویت بشوی و از هم هویت شدگی زندگی بخواهی و آن را آب ببینی و وارد بشوی. یعنی مردم به سوی چیزهای این جهانی می‌روند که با آنها هم هویت بشوند و از آنها زندگی بگیرند و این را آب می‌بینند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵

بَانِگِ مِی زِ آتَشِ اِی گِیجَانِ کَوْلِ مِن نِیْمِ آتَشِ مَنَمِ چِشْمِه یُ قَبُولِ

درد هوشیارانه و شناسایی هم هویت شدگیها می‌گوید که آتش است، و ای گیج‌ها، ای مردم من آتش نیستم به نظر آتش می‌آیم چون شما این عینک‌های مادی را به چشم زدید، من چشمه پذیرش خدا هستم، بیاید به من، به سوی من.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۶

چِشْمِ بِنْدِی کَرْدِه اِنْدِ اِی بِي نَظَرِ دِر مَن اِی و هِیچِ مَکْرِیزِ اَز شَرَرِ

اینجا یک سحر و جادویی صورت گرفته است، چشم تو را بستند، برای اینکه این عینک‌ها را جلوی چشم تو گذاشتند، عینک‌های هم هویت شدگی را. شما از طریق این هم هویت شدگیها زندگی‌هایتان را سازمان می‌دهید، نظر ندارید، نظر یعنی دیدن بر حسب هوشیاری ایزدی، دیدن بر حسب آن هوشیاری اولیه. ای کسی که نمی‌توانی به وسیله هوشیاری اولیه ببینی، خدایت ببینی و از طریق عینک هم هویت شدگیها می‌بینی، چشمت را بسته‌اند، بیا توی من آتش، بیا توی صبر، بیا توی شکر، بیا توی فضا گشایی، بیا توی عذرخواهی، از آتش یعنی درد هوشیارانه نگریز.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۷

اِی خَلِیلِ اِیْنِ جَا شَرَارِ و دُودِ نِیْسْتِ

جُز کِه سَحْرِ و خُدْعَه نِمْرُودِ نِیْسْتِ

به شما می‌گوید، ای خلیل، شما هم مثل خلیل هستید. ای دوست خدا، ای شبیه آن خلیلی که فهمید نباید هم هویت شدگی را بپرستد و در نتیجه درد هوشیارانه کشید، خودش را انداخت به آتش، یعنی درد هوشیارانه و آتش گلستان شد.



خلیل یک ستاره‌ای دید، یعنی من ذهنی را، اولین آدمی که متوجه شده است که این ستاره آفل، من ذهنی خدا نیست که ما هنوز نمی‌توانیم ببینیم و نباید به باور برسد خلیل بوده است. خلیل هم به معنی دوست خدا هست هم همان حضرت ابراهیم خلیل، به هر صورت خلیل یعنی دوست خدا.

می‌گوید او ستاره‌ای دید که همان من ذهنی بود، گفت این خدای من است می‌خواهم ببرستم، بعد دید این گذرا است، این افول کرد، گفت من افول کنندگان را دوست ندارم. الان به شما می‌گوید: ای که تو هم خلیلی در شناسایی هم هویت شدگیها و انداختن آنها شرار و دود نیست، این فقط به نظر مشکل می‌آید، اینطوری می‌آید برای اینکه این سحر و دروغ من ذهنی بزرگ است، نمرود است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۸

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای آتش آب توست و تو پروانه‌ای

مانند دوست حق، دوست خدا، یا ابراهیم خلیل ما همه دوست خدا هستیم، چرا؟ ما شوق زنده شدن به او را داریم، ما اصلاً از جنس او هستیم، آیا در جهان انسانی است که دوست خدا نباشد، نه نیست، برای اینکه از جنس او است. پس به عنوان امتداد خدا اگر فرزانه‌ای، که هستی؛ همه انسانها فرزانه هستند، اگر بدانند کی هستند، این درد هوشیارانه آب توست نه آن هم هویت شدگی و تو پروانه‌ای که خودت را الان که هم هویت شدی بسوزانی، یعنی هم هویت شدگی‌هایت را بسوزانی. الان فهمیدیم یعنی چی:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

خواب را گردن زدی، ای جان صبح چه صباخ آموختن باید تو را؟

معنی این را دیگر فهمیدیم.

پایان قسمت سوم

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

شُکْر ایزد را که من بیگانه رنگ گشته‌ام با بحرِ فَضَلت آشنا

می‌خواهد بگوید که من وقتی به عنوان امتداد تو به صورت هوشیاری وارد این جهان شدم و با فکرها هم‌هویت شدم، رنگ پیدا کردم. و این رنگ، بیرنگی را نمی‌شناسد، تو بیرنگی. بنابراین من هم بیگانه رنگم، هم در حالتی که بیگانه رنگی را دارم تجربه می‌کنم توانستم تو را بشناسم. و برای این کار باید شکر کنم. یعنی ما وقتی بصورت هوشیاری با فکرها هم‌هویت شده ایم و این عینکهای هم‌هویت شدگی که در اینجا می‌گوید رنگ می‌بینیم، رنگها را می‌بینیم. مثلاً رنگ قرمز همیشه قرمز است. معنی اش این است که همیشه قرمز را می‌بیند، رنگهای دیگر را نمی‌تواند ببیند. و نمی‌داند که رنگ بیرنگ مادرش است، از آن جدا شده می‌گوید خدا را شکر؛ درحالی که من از طریق رنگها می‌دیدم و از طریق هم‌هویت شدگی‌ها می‌دیدم و می‌توانستم تا ابد اینطوری باشم، ولی با دریای دانش تو آشنا شدم.

این بیت دارد یادآوری می‌کند که انسان که می‌داند از حیوان جهیده و افتاده به ذهن و بعد از آن حالا می‌فهمیم ما که باید به بی‌نهایت او زنده بشود ولی در ذهن انتخاب پیدا کرده. چطوری شده که در حالی که از طریق هم‌هویت شدگی‌ها می‌دیده هوشیاری، فهمیده که از جنس هوشیاری است، از جنس خداست. خدایی وجود دارد، بی‌نهایت است، اندازه ما هم با او یکی است. هرچیزی که خدا را توصیف می‌کند، ما را هم توصیف می‌کند و قرار است ما به آن زنده بشویم. چطور فهمیده؟ علی‌الاصول نباید می‌فهمید. چون رنگ بیرنگ را نمی‌شناسد.

رنگ بیرنگ است که رنگ را می‌بیند. و برای این کار مولانا شکر می‌کند که انسان در تله من ذهنی نیست. و این بیت یادآوری می‌کند ما هم برای این قدرت شناسایی که الان داریم که ما از جنس زندگی هستیم بی‌نهایت هستیم و ما این هم‌هویت شدگی‌ها نیستیم. و اینکه ما فهمیده‌ایم الان که ما این فکرهای هم‌هویت شده نیستیم و این فکرهای پشت سر هم که در ذهن ما می‌پرد اینها نیستیم، و دردهای حاصل از این فکرها نیستیم شکر ندارد؟ خیلی شکر دارد. برای اینکه می‌توانیم از شرشان راحت بشویم. می‌توانیم بیندازیم اینها را.

ما الان تسلیم را یاد گرفتیم، فضاگشایی را یاد گرفتیم. اینها شکر ندارد؟ حالا ما برای این کار شکر نمی‌کنیم برای اینکه در من ذهنی هنوز برحسب رنگها می‌بینیم، می‌خواهیم رنگهای متفاوت داشته باشیم. می‌خواهیم با باورهای مختلف هم‌هویت بشویم. می‌خواهیم هم‌هویت بشویم با متعلقات زیاد. بلکه خودمان را بزرگ ببینیم. می‌خواهد بگوید که این دید اشتباه است این دید رنگ است. اگر ما بعنوان انسان متوجه شده‌ایم که از جنس بینهایت خدا هستیم شما به این شکر کنید. نه بخاطر اینکه پولتان زیاد شده، که شما بتوانید هم‌هویت بشوید، بقول خودش عقب‌تر بروید، فکر کنیم داریم پیشرفت می‌کنیم. و این چند بیت را دوباره می‌خوانم برایتان، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۶

شُکْرِ نِعْمَتِ خُوشْتَرِ از نِعْمَتِ بُودِ شُکْرِبَارِه کی سَوی نِعْمَتِ رُود؟

شما شکر می کنید بخاطر اینکه شکر کردن را یاد گرفتید، شکر بهتر از خود نعمت است. چون نعمت چیزی است که ما با آن هم هویت هستیم. شکر باره کسی که از جنس زندگی است، و زندگی دائماً، اگر انسان از جنس زندگی باشد دائماً شکر باره است شکر می کند به اینکه از جنس خداست، ما الان شکر می کنیم بعنوان من ذهنی که می توانیم از جنس خدا بشویم هوشیارانه بینهایت بشویم ابدیت بشویم، جاودانه بشویم. پایین هم می گوید، و می توانیم از دردها خلاص بشویم، می توانیم هر چه می خواهیم خلق کنیم، می توانیم انتخاب کنیم، نه بخاطر اینکه این را دارم یا ندارم. پس کسی که شکر باره است از جنس زندگی است به سوی نعمت نمی رود.

چون نعمت اگر به سویش برود با آن هم هویت بشود آن می شود مرکزش، شکر از بین می رود. هر کسی که با نعمت هم هویت است دائماً ناراضی است، می گوید چرا این زیادتر نمی شود؟ برای اینکه همین هم هویت شدگی با نعمت سبب جدایی از خدا می شود، در نتیجه تنها پایگاه مقایسه اش یا تشخیصش، شناسایی اش، می شود مردم؛ خودش را مقایسه می کند با مردم. و بیشتر اوقات ناراضی می شود چون کمتر از آنهاست. یکی هست که بالاخره بیشتر از او داشته باشد.

و از طرف دیگر این چیزی که با آن هم هویت است به عنوان نعمت، به او زندگی نمی دهد. یعنی شما هیچ من ذهنی پیدا نخواهید کرد در دنیا که راضی باشد و شکر گزار باشد. همیشه این داستان غم انگیز پایه یک من ذهنی است که گذشته اش است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۷

شُکْرِ جَانِ نِعْمَتِ و نِعْمَتِ چو پوست

زان که شُکْر آرد تو را تا کوی دوست

می گوید شکر جانِ نعمت است. شکر بوجود آورنده نعمت است، ایجاد کننده نعمت است، تماشا کننده نعمت است و نعمت مثل پوست است. شکر مغز است، نعمت پوست است. چرا؟ برای اینکه شکر، شکر، شکر تو را تا کوی خدا می آورد. یعنی دوباره به اصلت برمی گردی. یادمان باشد صبر و شکر دوتا ضلع مثلث هوشیاری حضور است. و ضلع دیگرش عذرخواهی یا استغفار است یا واهمانش است. اگر کسی می خواهد واهمانیده بشود، هم هویت شدگی هایش را رها کند، چاره اش شکر و صبر است. و هر موقع به ذهن می رود عذرخواهی از زندگی که من اشتباه کردم شکر را رها کردم. به عبارت دیگر شما شکر بخاطر این می کنید که از جنس خدا هستید، از جنس خدا می توانید بشوید، یا شکر بخاطر نعمت؟ اگر شما از جنس خدا بشوید نعمت را می توانید به دست بیاورید. اگر فقط نعمت را بگیرید جدا می افتید و آن نعمت بالاخره خواهد رفت.

اینها را می‌خوانیم که آن بیت را بفهمیم. همین را دارد می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۸

نِعْمَتِ آرَدِ غَفْلَتٍ وَ شُكْرِ انْتِبَاهِ صَيْدِ نِعْمَتِ كُنْ بِه دَامِ شُكْرِ

می‌گوید که نعمت که با آن هم‌هویت می‌شوی، عینک دیدت می‌شود در نتیجه غفلت به وجود می‌آید. اما شکر شما را بیدار به حضور نگه می‌دارد. وقتی فضا باز می‌شود شما شادی بی سبب را از اعماق وجودتان می‌گیرید، هویتتان را می‌فهمید از جنس زندگی هستید، به آرامش دست یافته‌اید، برای این حالت فضای باز شده و از جنس خدا شدن شکر می‌کنید. بنابراین این شکر بیداری به وجود می‌آورد. انتباه یعنی بیداری، بیداری از خواب ذهن، پس شکر بیدارکننده است. یک عده ای فکر می‌کنند شکر یک کار مذهبی است. شکر کار مذهبی نیست، شکر یک کار علمی است، یک کار شناسایی است. تا یک نفر شناسایی نکند قدر یک چیزی را نمی‌تواند بفهمد.

شما اگر از جنس زندگی بشوید خدا را می‌شناسید و قدرش را می‌دانید. برایش شکر می‌کنید. ما برای چیزی شکر می‌کنیم که شناخته ایم. شما یک الماس را بده به یک بچه، می‌گوید این را بگیر یک توپ به من بده. الماس ممکن است یک میلیون دلار قیمتش باشد، توپ یک دلار است. چرا؟ برای اینکه شناسایی ندارد. این هم همینطور است. من ذهنی شناسایی خدا را ندارد. کسی که فضا را باز کرده شناسایی خدا را دارد. بنابراین شکر می‌کند بخاطر اینکه می‌تواند به او زنده بشود و این شکر که از این جنس می‌خواهم بشوم و شده ام و چقدر خوب که از این جنس می‌شوم، بیداری کامل از خواب ذهن را به وجود می‌آورد. بنابراین به ما می‌گوید که از نعمت دست بردار. نگو نعمت بد است، بلکه فضا را باز کن در دام شکر شاه باش، نعمت‌ها را هم به دست بیاور با استفاده از خرد زندگی. صید نعمت کن به دام شکر شاه. خوب، من این بیتها را تکرار می‌کنم تا وقفه بین بیت‌ها نیفتد که خواندیم، برای توضیحش هم سه بیت خوانده‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات ۱۷

شُكْرِ اَيْزِدِ رَا كِه مِنْ بِيْگَانِه رَنْگ گِشْتِه اِم بِا بَحْرِ فَضْلَتِ اَشْنَا

خدا را شکر که در حالی که رنگ بیگانه داشتیم، از جنس ذهن بودم و ذهن خدا را نمی‌شناسد، یک جوهرایی من او را شناختم و با بحر دانشش آشنا شدم. یک علتش هم این است که زندگی می‌خواهد ما بشناسیمش. زندگی ما را نیافریده که از حالت حیوانی خارج کند و به خودش هم زنده نکند، و در این من ذهنی پر از درد نگه دارد. این خیلی اشتباه است، اگر یکی اینطوری فکر کند: که ما آمده ایم فقط در این جهان با چیزها هم‌هویت بشویم و دردها را دوست داشته باشیم، عزا را دوست داشته باشیم، دائماً غمگین باشیم و این چیز خوبی است؛ نه! ما با دریای دانش لایتناهی خدا آشنا شده ایم در حالی که من ذهنی داشته‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات ۱۷

کَفْ بَرَّارَمَ در دُعا و شُکرُ من جاودانی دیده زان بَحْرِ صَفَا

دوباره می گوید دست بر می دارم در دعا و شکر، چرا؟ برای اینکه در حالی که من ذهنی داشته ام، بیگانه رنگ بوده ام، من جاودانه بودن به خدا را تجربه کردم، یعنی آن بیگانه رنگ امکان زنده شدن به بی نهایت او را بعضی موقع ها دارد. شما تسلیم کامل بشوید در حالی که من ذهنی دارید، فضا را با مقاومت صفر کاملا باز کنید، خواهید دید که به عمق بسیار زیادی زنده می شوید، و به آرامش شگفت انگیزی دست پیدا می کنید، و یک دفعه می آید به این لحظه ابدی، و آگاه می شوید از این لحظه ابدی، ممکن است یک لحظه باشد ولی تجربه کردن و امکان تجربه کردن این، خیلی مهم است.

از بحر یکتایی، بحر نابی، خلوص، ما جاودانه بودن را پیدا کرده ایم، شناسایی کرده ایم، می گوید این شکر دارد و دعای اینکه خدایا مرا بیشتر زنده کن به این حضور، عمیق ترم کن، عمیق ترم کن، پس دعای ما باید این باشد که خدایا مرا بیشتر به خودت زنده کن، معادلت این است که بقیه ی هم هویت شدگی هایم را هم بگیر، من نمی خواهم دیگر از پشت عینک هم هویت شدگی ها جهان و تو را ببینم، دعای ما باید این باشد، دعای ما نباید این باشد که این را بده، آن را بده، چرا از این کم دادی؟ چرا به آن، آن را دادی به این نمی دهی؟ اینها دعا نیستند.

و شکر هم به خاطر نعمت نباشد، به خاطر اینکه من به تو می توانم زنده بشوم و تو را شناخته ام، با وجود اینکه من ذهنی دارم تا حدودی تو را می شناسم، چرا بعضی موقع ها خودت را به من نشان دادی، موقعی که یا در مواقعی که تو خودت را به من نشان دادی جاودانه بودن را و نامیرا بودن را به من نشان دادی، درست است؟ اصلا صرف اینکه ما می دانیم و می شناسیم که چیزها گذرا هستند، ما از کجا می دانیم چیزهای این جهان آفل و گذرا هستند؟ مثلا فکرهای ما گذرا هستند، چیزهایی که به فکر می بینیم همه گذرا هستند، از کجا می دانیم؟ از کجا می دانیم؟ سوال کنید از خودتان، برای اینکه یک چیز نامیرا به نام هوشیاری در ما وجود دارد، از کجا ما رنگ را می شناسیم؟ برای اینکه آن عنصر بی رنگ در ما وجود دارد، و بعضی موقع ها ما به آن زنده می شویم، با آن می بینیم.

یعنی در حالی که هزار تا عینک داریم بعضی موقع ها خدا می گوید این عینک ها را یک دفعه بر می دارد، و خودش را به ما نشان می دهد و وقتی نشان می دهد ما متوجه می شویم، اینهمه می ترسیدم پس این ترس کجا رفت؟ از مرگ می ترسیدم، کجا رفت؟ حس نامیرایی به ما دست می دهد، ولی در مواردی هم که این را هوشیارانه تجربه نمی کنیم، گذرا بودن چیزهایی را که به ذهن می توانیم ببینیم، می بینیم، شما هم می دانید که پول گذراست، خانه گذراست، این بدن گذراست، هر چیزی که در فکرتان می توانید ببینید گذراست مثل خلیل، چرا؟

برای اینکه آن نامیرایی خودش را به شما نشان می دهد، هر موقع بخواهید از آن استفاده کنید، آنجاست، هر موقع نخواهید، هم هویت می شوید از پشت عینک ها می بینید، هر موقع بخواهید می توانید بکشید عقب فکرهایتان را ببینید، ذهنتان را تماشا کنید، آن آفل ها را، رنگ ها را آنجا ببینید، دردها را ببینید، هر موقع نخواهید جذب آنها می شوید. پس برای این استعداد ما باید شکر کنیم، و دعا کنیم که خدایا هر چه زودتر ما را جاودانه کن، یعنی همه هستیم، یک کاری کن ما به ذهن کشیده نشویم دیگر، بیاییم در این لحظه ساکن بشویم، باشنده بشویم، از این لحظه دیگر تکان نخوریم، و به گذشته و آینده نرویم، همین را می گوید:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات ۱۷

ای تو بی جا هم چو جان و من چو تن می روم در جستن تو جا به جا

می گوید که ما الان شناخته ایم که تو و من یکی هستیم، ولی من تو را با فکرهایم و ذهنم جستجو می کنم، تو بی جا هستی، لامکان هستی، یعنی فرم نداری مثل جان، من هم جان هستم، من هم هوشیاری هستم، من هم فرم ندارم، ولی من مثل یک من ذهنی، یک تن در ذهن هستم، در جستجوی تو از یک جایی به جایی می روم، یعنی این لحظه به یک مکان، می خواهم تو بشوم، بجای اینکه تو بشوم، بی فرم بشوم، از این فکر به آن فکر می پریم، وقتی در این فکر هستم یک جا، یک مکان هستم، یعنی تبدیل به یک مکان می شوم.

یعنی لحظه به لحظه، در حالی که امکان دارد که من از ذهن بپریم و کاملاً به بی نهایت تبدیل بشوم، هر لحظه زاییده می شوم به یک جسمی و بلند می شوم به عنوان جسم، و می خواهم که به تو برسم، ظاهراً می خواهم به تو برسم ولی جا می شوم، مکان می شوم، لحظه بعد هم یک مکان می شوم، لحظه بعد هم مکان می شوم، به خیال خودم دارم تو را جستجو می کنم، و این جستجو غلط است، چون تو را با هوشیاری جسمی در ذهنم از مکان به مکان جستجو می کنم، این جستجو غلط است، در حالی که تو بی جا هستی. من اگر هزار سال هم در ذهنم تو را به عنوان جا و مکان با یک من ذهنی مکان دار جستجو کنم پیدا نخواهم کرد برای اینکه تو از جنس مکان نیستی.

پس باید چکار بکنم؟ نباید در ذهنم بمانم، بصورت من، بصورت فرم، تو را جستجو کنم، باید فضا را باز کنم، آن فضای گشوده شده که بی فرم است، آن هم تو هستی، آن خودش خودش را بزرگتر کند، وسیعتر کند، بی نهایت کند، من نباید با من ذهنی ام دنبال تو بگردم. چون من ذهنی ما، می گویند که خدا ما را به تصویر خودش خلق کرده است که بی نهایت است، بعد ما افتاده ایم در ذهن، یک خدایی خلق کرده ایم به تصویر خودمان که من ذهنی است، ما یک خدای ذهنی و جسمی خلق کردیم در ذهنمان، دنبال او می گردیم، پیدا نمی کنیم. در حالتی که خدا ما را بر اساس بی نهایت خودش

خلق کرده است، یعنی ما او هستیم، اندازه ی ما بی نهایت و عمرمان ابدیت است، و اتفاقاً در بیت پایین این را می گوید،
 بله، این هم جایش هست که بخوانیم، که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جذوب رحمت است

وین نشان جُستن، نشانِ عِلّت است

توجه می کنید؟ این بیت بالایی می گوید، من تبدیل به فرم می شوم، تبدیل به فرم می شوم، لحظه به لحظه تبدیل به فرم می شوم، فکر می کنم که اگر به فرم تبدیل بشوم آخر سر به تو زنده خواهم شد، این غلط است. ولی چه چیزی درست است؟ خاموشی ذهن و صبر، فضا گشایی و صبر، درک اینکه من این هم هویت شدگی و دردهایم نیستم و صبر و عذرخواهی از آن حالت، بنابر این فضا گشایی، صبر و خاموش کردن ذهن، جذب کننده شدید رحمت توست، خیلی مهم است شما این را بدانید و عمل کنید، که حرف نزنیم، ساکت باشیم.

دوباره رسیدیم به انصتوا، بله، ساکن باشید، ساکت باشید، بدانید که من خدا هستم، هر موقع ذهن را خاموش می کنید از جنس خدا می شوید، و او برایتان کار می کند، هر موقع با ذهن هم هویت شده حرف می زنیم از جنس ماده می شویم، و اینکه انسان دنبال نشان خدا باشد، دنبال نشان برود، این نشان همین مرض هم هویت شدگی و من ذهنی در مرکز ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

آید از جانان، جزای انصتوا

انصتوا بپذیر، تا بر جان تو

فرمان خاموش کن ذهن را بپذیر، ذهن را خاموش کن، ذهن را با فضا گشایی خاموش می کنند، با تسلیم کامل، تا بر هوشیاری تو، روح تو از خدا، جانان، پاداش این سکوت ذهن بیاید، پاداشش خودش است، زنده شدن خودش است، پیدا کردن اوست، که تا حالا گم کردیم، که بصورت مکان دنبالش می گردیم، بله،

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

... وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ

«... خاموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»

این را بارها و بارها خوانده ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۱

گر نخواهی نُکس، پیش این طبیب بر زمین زن زر و سر را ای لَبیب

اگر نمی خواهید که ذهن را خاموش کردید و فضا را باز کردید، ذهن دوباره فعال بشود و این مرض برگردد، در اینصورت بگو نمی دانم، سر را به زمین بزن، با هیچ چیز تعلق داشتنی هم هویت نشو، هم هویت شدگی هایت را رها کن، زر را رها

کن، هر چیزی که برایش ارزش مادی دارد برایت، هر چیزی که برایت ارزش مادی دارد و فکر می کنی شما را به اصطلاح نگاه خواهد داشت و با آن هم هویت هستی، این را زیر پایت له کن ای خردمند، اگر خردمند هستی، بله، الان فهمیدیم یعنی چه:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

ای تو بی جا هم چو جان و من چو تن **می روم در جستن تو جا به جا**

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

عمر می کاهید بی تو روز روز **رست از کاهش به تو ای جان فزا**

می گوید وقتی در ذهن بودم، من ذهنی داشتم، چون بر اساس آفلین بوده این من ذهنی، چیزهای گذرا بوده، فکر می کردم خیلی خوب، چند سال دیگر مانده؟ می گوید هشتاد سال، نود سال عمر کنم، ده سال مانده، بیست سال مانده، روز به روز که می گذشت فکر می کردم که عمرم دارد کم می شود، این دید مال من ذهنی بوده، که مرا جسم می بیند و می گوید این جسم یک عمری دارد.

الان شما بروید به برنامه اول ما نگاه کنید و ببینید برنامه امروز هم نگاه کنید این دو تا پهلوی هم باشند، خواهید دید که این شخصی که اینجا دارد حرف می زند خیلی عوض شده، عوض شده بله، یک اتفاقی افتاده، از نگاه من ذهنی روز به روز عمر کم می شود تا به مرگ برسیم، از نگاه زندگی روز به روز عمرمان طولانی می شود، اگر به او داریم زنده می شویم. می گوید وقتی به تو زنده شدم، تو به من نشان دادی که جاودانه هستی، اگر در یک زمانی در این هشتاد نود سال ما ببینیم به این لحظه، این لحظه ابدی ساکن بشویم و آگاه بشویم از این لحظه ابدی، متوجه می شویم که مرگی وجود ندارد، و خدا جان فزاینده است، یعنی روز به روز شما هم هویت شدگی را می اندازید، جانتان بیشتر می شود، جانتان بیشتر می شود، و عمرتان هم بیشتر می شود، برای اینکه شما از آفل بودن می رهید. کلید کار اینست که هر چه زودتر این هم هویت شدگی ها را شما بشناسید و ببندازید.

برای این کار امروز مولانا گفته که ما باید از تموز خورشید تو استفاده کنیم، برای تموز خورشید او باید فضا را تا ممکن است با مقاومت صفر باز کنید، برای هر کسی فضا گشایی حدی دارد، برای اینکه نمی تواند مقاومت را صفر کند. شما اگرصد در صد مقاومت می کنید ممکن است تا هشتاد درصد بتوانید کاهش بدهید، باز هم خوب است، یواش یواش این خورشید شروع می کند به تابیدن، بالاخره هفتاد درصد مقاومت، شصت درصد مقاومت، بیای پایین، بیست درصد مقاومت، یک جایی می رسید صفر درصد مقاومت، این نشان می دهد که هم هویت شدگی تمام شده، پس آن نگرانی ای که عمر

من دارد کم می شود، بزودی مرگ دارد می رسد، آن از ما رفت، چون درک کردیم عملا با زنده شدن به او که ما جاودانه هستیم.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

واجب و وجد بخش هر وجود چه غم از من یاوه کردم خویش را

می گوید که تو دارنده هستی، همه چیز پیش توست، و شادی بخش هستی، همه چیز در انبار توست، خرد در انبار توست، عشق در انبار توست، شادی در انبار توست، عمر در انبار توست، و اینها را می بخشی، به کی؟ به هر چیزی که وجود دارد، از جمله انسان، بنابر این اگر من، من ذهنی ام را گم کردم، باید غم بخورم؟ نه، برای اینکه این من از وقتی که این من ذهنی را انداختم، تو داری به من شادی بی سبب می دهی، آرامش بی سبب می دهی، و آرامش و شادی پیش تو بوده نه در بیرون، نه در هم هویت شدگی ها، آن دید غلط بوده.

از وقتی که شناختم هم هویت شدگی های من زندگی نداشته، شکر می کنم، چون که رها شدم از گدایی دنیا، اصلا شما اگر از گدایی دنیا راحت شدید نباید شکر کنید؟ گدایی آدمها؟ تو را خدا بیا به من تلفن بزن، بیا سر بزن، تو را خدا این را به من بده، دستم را بگیر، کمک کن من این خانه ام را بزرگتر کنم، تایید کن مرا، دوست من بشو، توجه بده به من، عشق بده به من، به فکر من باش، شما از این گدایی ها راحت نشده اید؟ از وقتی که فهمیدید در این چیزهایی که مردم می دهند وقتی ما گدایی می کنیم هیچی نیست، پوچ است. پس آن گدا را که از جهان همه ی زندگی را می طلبد، بیندازیم ضرر می کنیم؟ نه، دارنده ی همه اینها می گوید خداست، و من ذهنی ام را انداخته ام، همه را از تو می گیرم، پس هیچ غمی ندارم که این من ذهنی ام را انداخته ام.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۷

هین سلامت می کند ترجیع من که خوشی؟ چونی تو از تصدیع من؟

در پایان می بینید که این بیت وزن آن یکی ها را ندارد، شکسته وزن را، این یک جور شاید نشان دادن این است که خدایا من نظم پارک خودم را، گلیم خودم را که چیده بودم، شکستم، و این تفاهم و درک این ترجیع را تقدیم تو می کنم، این ترجیع من اندازه ی تسلیم من است، ای خدا این اندازه تسلیم را تو می پذیری؟ من که امتداد تو هستم، تو از خوشی من خبر داری، آیا در من خوشی؟ من امتداد تو هستم، از خوشی من راضی هستی؟ از شکر من راضی هستی؟ که خوشی؟ چونی؟ چگونه ای ای خدا از زحمت های من؟

یعنی من یک عمر ناآگاهی کردم، دروغین بودم، عینک های مادی داشتم، تو می خواستی به من کمک کنی، من نگذاشتم، ببخشید، مثل اینکه شما به خدا می گوئید تو مرا خلق کردی فرستادی، من خیلی در غفلت بودم، خیلی بد دیدم، خیلی

ظلم کردم به تو، خیلی زحمت دادیم به شما، با زحمت های ما چطوری شما؟ می خواهید یک حقیقتی را بیان کند، و به ما بگوید که شما آیا خبر دارید که شما امتداد خدا هستید؟ و خدا در شما اگر می توانست، این را شما بر عهده او بگذارد، خیلی شادتر از اینها می شد، شما خیلی منبسط تر و شادتر از این می توانستید بشوید، خردمندتر از این می توانستید بشوید، به خدا سلام ما این است.

اینها را گفتیم، اینها را درک می کنیم، یعنی عمل می کنیم، این شما را راضی می کند؟ خوشی؟ چگونه ای؟ چطور عمل می کنم من؟ راضی هستی؟ تا حالا زحمت داده ام، این زحمت باز هم هست؟ این نشان می دهد که باز هم ما با ذهنمان نمی توانیم اندازه بگیریم، این نشان می دهد که ما باید کار کنیم و با خط کش ذهنمان اندازه بگیریم و بدانیم که ما ممکن است هم هویت شدگی داشته باشیم، درد داشته باشیم، این هم هویت شدگی و درد ما تصدیع خداست، تصدیع یعنی زحمت دادن، دردسر دادن.

اما اجازه بدهید یک چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم، هنوز وقت داریم، مثنوی که برایتان می خوانم دوباره با شکل هست، شکل آن حشره دست چپ، و وسط زایمان شاهپرک از داخل این حشره یا کرم، اسمش را هر چیزی می گذارید، بعد هم پروانه یا شاهپرک کامل زاییده شده، که گفتیم این حشره ی دست چپی نشان من ذهنی است، همراه با دردها، دومی فرایند زایمان حضور از من ذهنی، اگر تسلیم بشویم، سومی یعنی زایش کامل، مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۲۵

اولاً گوید که ای اجزای لا

نغمه های اندرون اولیا

اولیا انسانهای بزرگی مثل مولانا مرکزشان به خدا زنده شده، عدم شده، دیگر هم هویت شدگی با چیزها نیست، بنابر این خدا این را مثل یک ساز می زند، از طریق این مرکز خالی شده نغمه می فرستد بیرون، آن بیت هم یادمان باشد که از چنین مرکزی هزاران نوع برکت به جهان می رود، بعضی هایش با حرف است، بعضی هایش با ارتعاش است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

غیر نطق و غیر ایما و سِجِل

یعنی از مرکز انسان غیر از حرف زدن و ایما و اشاره و نوشتن، سِجِل، هزاران نوع دیگر از برکت ها به جهان می رود، ساطع می شود، پس این نغمه هایی که از مرکز زنده شده گان به خدا بیرون می رود، اینطوری می گوید که ای اجزای لا، اجزای لا یعنی هر انسانی که من ذهنی دارد یک جزئی است از من ذهنی بزرگ، که همه اش خدا را نفی می کند، من ذهنی به بیرون نگاه می کند، به هم هویت شدگی ها نگاه می کند و خدا را نفی می کند، بنابر این هر من ذهنی یک جزئی است از، حالا می خواهی بگویی نیروهای شیطانی، نیروهای درد، نیروهای هم هویت شدگی جهان، هر یکی از اولیا جزئی

از کل هوشیاری آزاد شده هستند، یعنی از خدا هستند. پس درون اولیا نغمه هایی را می نوازند یا خدا در مرکز اولیا نغمه هایی را می نوازند، ارتعاشاتی را بوجود می آورد که روی من های ذهنی جهان اثر می گذارد و چه می گوید؟ می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۲۶

هین ز لای نَفی، سرها بر زنید این خیال و وهَم، سر بیرون کنید

ای هوشیاری هایی که هم هویت شده اید با چیزهای این جهانی در ذهن، من ذهنی درست کرده اید، در لابلای انکار، این انکار با مقاومت بوجود می آید، پیچیده شده اید، سر را مثل این تصویر وسطی از توی حشره ی من ذهنی بیرون کنید، سرها بر زنید، آن فکریایی که آنجا می کنید و به آنها مشغولید، اینها خیال و وهم است، اینها خرد زندگی نیست، از این خیال و وهم، سر اصلی، سر هوشیاری را بیرون کنید. خوب، این نغمه ها را از مولانا شما می شنوید، یکی از این اولیا همین مولاناست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۲۷

ای همه پوسیده در کون و فساد جان باقیاتان نروید و نژاد

ای همه ی من های ذهنی که در ایجاد و تباهی، یعنی ایجاد چیزهای آفل و از بین رفتن آنها، کون یعنی بوجود آمدن، فساد یعنی از بین رفتن، و انسانهای من ذهنی، گرچه که هوشیاری خدایی هستند، اشتباهها مشغول این هستند، این بوجود آمدن با آن هم هویت بشوم، آن از بین رفتن غصه بخورم، به یک چیز دیگر بچسبم، در این کار، در توهمات خودشان و دردهای خودشان پوسیده شده اند، مرده اند، ای تماما پوسیده در ایجاد و تباهی، تویی ایجاد کننده. آن جان باقی، آن خدائیت تو، آن هوشیاری تو که نمی میرد و قبل از مردن باید می آمدی به این لحظه ابدی و در اینجا ساکن می شدی، و آگاه می شدی از این لحظه ابدی و باید مثل تصویر وسط از توی پوسته بیرون می آمد، نه توانست بروید، زیادتر بشود، نه توانست بزاید.

یعنی شما فضا را باز نکردی که این هوشیاری هوشیارانه رویش پیدا بکند و یک دفعه وقتش برسد، در یک خاموش کردن من ذهنی یک دفعه بی نهایت بشوی و از ذهن بپری بیرون؟ مثل این پروانه دست راستی بشوی، نکردی این کار را، در حالی که هر لحظه خدا می خواست تو این کار را بکنی، و تو در ایجاد و تباهی مشغول بودی، ذهنت یک چیزی ایجاد کرد، چسبیدی، از بین رفت، ناراحت شدی، به یک چیز دیگر چسبیدی، یعنی چه؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۲۸

گر بگویم شمه ای زان نغمه ها جانها سر بر زنند از دخمه ها

دخمه یعنی قبر، یعنی همین ذهنی که ما تویش مرده ایم، اگر خلاصه ای، یک قسمتی از این نغمه های مرکز اولیا را به شما بگویم، جانتان از این قبرها که در آن پوسیده اید، مرده اید، یعنی به خواب ذهن و درد فرو رفته اید، سر بر خواهد

زد. یعنی امکان بیرون آمدن از این حشره ی من ذهنی برای تمام ما وجود دارد، در صورتی که با جان و دل به نغمه ای که از مرکز اولیاء زده می شود و پخش می شود گوش بدهیم، یعنی فضا را باز کنیم، چون با حضور باید بشنویم، با من ذهنی که نمی توانیم بشنویم، و حالا همین را می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۲۹

گوش را نزدیک کن، کان دور نیست لیک نَقْلَ آن به تو دستور نیست

گوش ات را بیاور نزدیکتر، گوش ات را بیاور نزدیکتر یعنی چه؟ یعنی آماده شنیدن شو، آماده شنیدن شو یعنی چه؟ یعنی فضا را باز کن، چون اگر فضا را ببندی، از یک فکری به یک فکر بپری، صدای سر خودت را خواهی شنید، اگر خاموش کنی ذهنت را، فضا را باز کنی، در اینصورت تو قابل شنیدن این صحبت ها می شوی، تا زمانی که فضا را باز نکردی من مجاز نیستم، خدا دستور نداده که اینها را بشنوی، با من ذهنی نمی توانی بشنوی، باید خودت را آماده کنی.

حالا در اینجا واقعا بستگی به انتخاب شما دارد، شما می خواهید متعهد بشوید؟ می خواهید گوش تان را نزدیک کنید؟ که گوش ات را نزدیک کن، یعنی فضا را باز کن، که آن کسی که حرف می زند، یا این نغمه ها از تو دور نیستند، کجا هستند؟ همین مرکز تو، خدا از رگ گردن به شما نزدیکتر است، تو رفتی دور دور، حواست به بیرون است، گوش را نزدیک کن، آماده شو، فضا را باز کن، دور نیست، می توانی بشنوی، و یک کاری کن که شایستگی شنیدن این را داشته باشی، و اگر مرکزت را باز نکنی، فضا را باز نکنی خدا مجاز نخواهد دانست این را بشنوی.

خیلی مهم است شما بدانید که با من ذهنی نمی توانید بشنوید، و هر کسی که من ذهنی دارد و ادامه می دهد، فکر بعد از فکر در سرش می پرد، و با آنها هم هویت است، هر کاری بکند نخواهد شنید، اجازه نمی دهد، می گوید دستور خدا این نیست که تو این را بشنوی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۰

هین که اسرافیل وقت آند اولیا مُرده را زیشان حیات است و حیا

می گوید که آگاه باش که اولیا، در این مورد مولانا، اسرافیل زمان هستند. اسرافیل فرشته ای است که روز قیامت شیپور می زند و مرده ها را زنده می کند. و نماد این است که آدمی مثل مولانا شیپور مثنوی و دیوان شمس می زند و کسانی که در ذهن شان مرده اند توجه شان جلب می شود فضا را باز می کنند، و گر چه مرده بودند ولی زنده می شوند، زندگی پیدا می کنند. حیا در اینجا می تواند حیای واقعی باشد که وقتی زنده شدند عارشان می شود بروند دوباره به من ذهنی، ما الان حیا نداریم که، من ذهنی داریم، درد داریم، خدا را انکار می کنیم، خجالت هم نمی کشیم. بعضی نسخه ها نما است، اگر نما بخوانیم می شود رشد، یعنی فضا گشایی می کنیم و حضور در ما رشد می کند، رشد می کند، رشد می کند، زیاد

می شود، فضا گشوده می شود، گشوده می شود، یک دفعه دیگر جمع نمی شود. توجه می کنید، پس انسان هایی مثل مولانا مهم هستند، که ما آماده کنیم خودمان را با تعهد، با تکرار، با مداومت، و با تواضع، اینکه نمی دانم، با کم کردن مقاومت، با کم کردن قضاوت، کم کردن که می گویم.

من به خاطر ملاحظه خودمان را می کنیم ما، صفر کردن یعنی، خاموش کردن ذهن، انصتوا. مرده مان را بتوانیم زنده کنیم، ما مسئول هستیم، هیچ کس نباید دست روی دست هم بگذارد، بشیند بگوید یکی می آید ما را زنده می کند. خودت باید کار کنی، همین ابیات را شما بخوانید، تکرار کنید زنده بشوید. پس حیا بخوانیم یعنی اینکه انسان دیگر شرمش می شود خدا را انکار نکند، برود من ذهنی درست بکند، دوباره درد ایجاد کند، مقاومت کند. نما یعنی رشد، وسعت بخشیدن به مرکز خود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۱

جان‌های مُرده، اندر گورِ تن بر جَهَدِ زَاوَاژِ شَانِ اَنْدَرِ کَفَنِ

می گوید از آواز مرکز اولیا، هشیاری هایی که به خواب هم هویت شدگی و درد، در ذهن فرو رفته اند، و افسرده شده اند، و در واقع مرده اند، بی حال هستند، در گورِ ذهن در حالی که کفن هم هویت شدگی ها را پوشیده اند، یک دفعه کفن را می درند و مثل این حشره دریده می شوند. از درون شان پروانه حضور بیرون می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۲

گوید: این آوازِ زَاوَاها جُداست زنده کردن، کارِ آوازِ خداست

همین که سرش را از پشت این حشره بیرون آورد، همین که فضا به اندازه کافی باز شد در مرکز ما، و ما به عنوان هشیاری و حضور ناظر ذهن مان را دیدیم و خرد زندگی را حس کردیم، شادی زندگی را حس کردیم، چه می گوئیم؟ می گوئیم این آواز مولانا از آواهایی که قبلا شنیده بودم که همه اش مال ذهن بود، من ذهنی بود، من ذهنی را تقویت می کرد، این جدا است. این زنده می کند آدم را. مگر شما را زنده نمی کند این ابیات؟ این ابیات و این آوا از آواهای دیگر جدا است، این خدا است که از مرکز مولانا حرف زده است، زنده کردن کار آواز خدا است. یعنی وقتی شما فضا را باز می کنید و این مرکز شما به ارتعاش در می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق، قدم بروی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُن فُکان

وقتی کن فکان کار می کند خدا دارد شما را زنده می کند، برای اینکه شما خودتان را آماده کردید، شما هم زحمت می کشید، شما متعهد هستید، شما نمی آید یک روز کار کنید، یک روز نکنید، تعهد دارید، می گوئید من فهمیدم باید به بی نهایت زندگی زنده بشوم، این من ذهنی مرا به تله انداخته است، در من ذهنی مرده ام، بی حال هستم، من باید

متعهدانه روی خودم با صبر و شکر کار کنم. هر روز هم باید کار کنم، به کسی دیگر هم نگاه نمی کنم و اگر این کار را بکنم می دانم که پیغام مولانا را خواهم گرفت، و مرکز را باز خواهم کرد تا دم ایزدی وارد بشود. مرا زنده بکنند، تموز خدا را در مرکز به وجود خواهم آورد، وضعیتی به وجود خواهم آورد که این دم ایزدی که می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ پَیذیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

این دم ایزدی با شدت کامل، با گرمای کامل، با گرمای تموز بتابد، دست من است. دست من است که ذهنم را خاموش کنم، باید خاموش کنم، متعهدانه و هشیارانه. اگر بخواهید می شود، نخواهی نمی شود. یک روز گنج حضور گوش می کنم، یک روز جبران می کنم، یک روز نمی کنم، یک مدتی کار می کنم، یک ذره حالم بهتر می شود رها می کنم، می گذارم مردم، دوربرم جمع بشوند، به من استاد بگویند، استاد که گفتند دیگر عارم می شود گوش بدهم، مولانا بخوانم، می گویند شما که خودتان مولانا هستید شما دیگر چرا؟ شرم می کنم، حیا دارم، این ها را قبول نمی کنم، حیا پیدا کردم دیگر، حیای زندگی پیدا کردم، خجالت می کشم که این وضعیت ها را قبول کنم، می گویند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۳

ما بِمُرْدِيمِ و به کُلِّي کاستیم بانگِ حَقِّ آمد، همه برخواستیم

این زنده شدگان می گویند که ما نسبت به من ذهنی مردیم و کاهش کلی، تمام، پیدا کردیم. یعنی هیچ چیز نمانده است از من ذهنی، هیچ هم هویت شدگی نماند. ما بمردیم و بکلی کاستیم. آواز خدا را شنیدیم همه بلند شدیم، صور اسرافیل را شنیدیم، شیپور اسرافیل را شنیدیم، و شیپور اسرافیل همان نغمه ای بود که از مرکز بزرگان بلند شد. شما چی؟ شما چقدر کاستید؟ از خودتان بپرسید. آیا به من ذهنی تان مرده اید؟ دردهایتان را انداخته اید؟ فضا را باز کردید، آماده شدید که خدا بتواند به مرکزتان الهام بکند. چه اندازه برخاسته اید از این قبر من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۴

بانگِ حَقِّ اَنْدَرِ حِجَابِ و بی حجب آن دَهِدْ، کو داد مَرِيْمَ را ز جیب

که همان جیب است، می گوید: بانگی که از مرکز اولیا بلند می شود، نغمه هایی که یا ارتعاشی که این بیت ها، اگر درست بفهمیم در مرکز ما ایجاد می کند. چه به وسیله حرف، چه بدون حرف، به وسیله ارتعاش. اندر حجاب یا بدون حجاب، حجب یعنی همان حجاب، به خاطر وزن این طوری شده است. همان را می دهد به مریم که از گریبانش داد، یعنی از مرکزش داد، می خواهد مریم را مثال بزند، مریم به عیسی حامله شد در حالی که با کسی نخواهی بود، تمثیل است این، تمثیل است. ما هم حامله شده ایم و این حاملگی ما توی ذهن است، و از این ذهن مسیح ما خواهد زایید، و زایمان هم به

وسیله ی نغمه ی اولیاء صورت خواهد گرفت، و این پیغام ها به وسیله ی حرف یا بدون حرف در صورتی که فضا را باز کنیم، به مرکز ما می رسد.

این حاملگی قبلا صورت گرفته چرا؟ برای اینکه ما به عنوان هوشیاری رفتیم توی ذهن، الان از ذهن باید بزیاییم، حاملگی به وسیله ی خدا صورت گرفته، یعنی هم هویت شدگی یک فرآیندی بوده که خدا در طرح خدا بوده و زائوندن از ذهن هم با نغمه های بزرگان، اولیا یا پیغام های خودش.

اصلا شما به بزرگان هم احتیاج ندارید، شما هر لحظه در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید، از طرف زندگی با حجاب و بی حجاب، بی حجاب یعنی به حرف می آید، اصلا شما می فهمید که الان توی ذهنتون یک چیزی نوشته شد، این چیز جدیدی است، یا نه مرکز ما الان ارتعاش می کند، این ارتعاش زندگی را زیاد می کند، حالتان خوب شد و انرژی پیدا کردید، همین طور که به مریم کمک کرده به ما هم کمک می کند و این آیه ها را هم برایتان می خوانم:

قرآن کریم، سوره شوری ۴۲، آیه ۵۱

«وَمَا كَانَ لِنَشْرِ أَنْ يُكَلِّمَهُ اللَّهُ إِلَّا وَحْيًا أَوْ مِنْ وَرَاءِ حِجَابٍ أَوْ يُرْسِلَ رَسُولًا فَيُوحِيَ بَأْذَنِهِ مَا يَشَاءُ إِنَّهُ عَلِيُّ حَكِيمٌ»

«و هیچ بشری را یارای آن نباشد که خدا با او سخن گوید مگر به وحی یا از پس پرده غیب عالم یا فرشته ای می فرستد تا به امر خدا، هر چه او خواهد وحی کند، که او خدای بلند مرتبه حکیم است.»

می خواهد بگوید که اگر قرار باشد که یک تحولی در ما صورت بگیرد به وسیله ی من ذهنی یا من های ذهنی و دنیا نخواهد بود، به وسیله ی خدا خواهد بود. توجه می کنید؟ پس بنابراین به بیرون نباید نگاه کنیم، باید همین فضا گشایی کنیم و کن فکان را دعوت کنیم به مرکزمان و به قانون قضا توجه کنیم، هیچ کس نباید بیاید دعوا کند با خدا که چرا این واقعه را برای من به وجود آوردی، به جای آن باید فضا گشایی کند، این اتفاق همان اتفاقی است که تو لازم داری. برای اینکه او بلند پایه و حکیم است، یعنی دانا است.

چرا؟ برای اینکه او خرد کل است و می داند صلاح تو چه هست؟ تو چون هم هویت شدگی داری می گویی چرا این هم هویت شدگی من که بر حسب آن می بینم، و حول محور آن زندگی ام را سازمان دهی کردم، این دارد کم می شود، من نمی خواهم کم بشود، می خواستم زیاد بشود من گله دارم و دعوا دارم، با چه کسی؟ با خدا، این درست نیست.

قرآن کریم، سوره انبیا ۲۱، آیه ۹۱

«وَالَّتِي أَحْصَنَتْ فَرْجَهَا فَنَفَخْنَا فِيهَا مِنْ رُوحِنَا وَجَعَلْنَاهَا وَابِنَهَا آيَةً لِلْعَالَمِينَ»

«و آن زن یعنی مریم را یادکن، که شرمگاه خود را پاکیزه نگاه داشت و ما در آن از روح خود بدمیدیم و او را با فرزندش عیسی معجز و آیتی بزرگ برای اهل عالم قرار دادیم.»

یعنی جریان مریم یک تمثیلی است که ما باید از آن یاد بگیریم که جهان انسان را حامله نمی کند و مسیح ما که حضور ما است به وسیله ی خدا صورت گرفته، از طریق گریبانمان، مرکزمان داده شده و او ما را خواهد زائوند، پس ما بیرون برای این کار نگاه نمی کنیم. و همین طور که مریم مسیح را زاییده، ما هم مسیح خودمان را یا حضور خودمان را خواهیم زایید، و همه ی این درد ها، درد های زایمان است، و اگر اجازه بدهیم خدا بهتر بلد است ما را بزائوند، یعنی مسیح ما را، بی نهایت خودش را در ما مستقر کند، یعنی از ذهن بکشد بیرون، بعد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۵

ای فناپوسیدگان زیر پوست بازگردید از عدم ز آوازِ دوست

می گوید ای کسانی که هم پوسیده هستید، هم فنا شده اید در زیر پوست من ذهنی، پوست آن حشره، زیر آن عقل حشره ایی، زاییده بشوید، برگردید از عدم، از عدم از این نابودی، از این پوسیدگی، به وسیله ی آواز خدا، این بیت می گوید که، غیر از آواز دوست کسی شما را بیدار نمی کند و از این فنا بودن و پوسیدگی و مرگ نجات نمی دهد. بعضی نسخه ها این را نوشته اند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۵

ای فنانان نیست کرده زیر پوست بازگردید از عدم ز آوازِ دوست

همان معنی را می دهد، یعنی ای انسان های من ذهنی که فانی شده اید، عدم شده اید، نیست شده اید، نابود شده اید، مرده اید زیر پوست، پوست هم هویت شدگی، از این عدم، از این نابودی برگردید، فقط آواز دوست، یعنی خدا شما را نجات می دهد، حالا آواز دوست یا فضا را باز می کنید و به آن طرف نگاه می کنید، دم او به شما می دهد، خودتان این کار را بکنید یا با حرف بزرگان کمک کنید شما فضا را باز کنید. به هر حال آواز خدا شما را نجات خواهد داد. چیز دیگری نمی تواند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۶

مُطَلِّقَ آن آوازِ خود از شهْ بُودِ گرچه از حَلْقُومِ عَبْدِ اللَّهِ بُودِ

می گوید آن آوازی که می تواند ما را زنده کند مطلقاً از خدا می آید، هیچ آواز دیگری نمی تواند ما را زنده کند، گرچه که ممکن است از حلق یک بنده ی خدا باشد، عبد الله در این جا یعنی بنده ی خدا، یعنی یک آدم معمولی، گرچه که اشاره به حضرت رسول هم می تواند باشد. یعنی آن هم بنده ی خدا بوده و از حلقوم آن، ایشان این آواز دوست به راه افتاده، ولی آواز مولانا هم می تواند شما را زنده کند و می دانید که این آواز شاه است. هر کسی، امروز مولانا به شما می گوید که این آواز از دهان هر کسی بیرون بیاید، اگر از طرف شاه بیاید شما را می تواند زنده کند. بلکه این آیه هایی است که در مورد حضرت رسول است، ولی مولانا تعمیم می دهد به همه ی انسان ها، به هر مرکز انسانی که تهی بشود از هم هویت

شدگی، وحی می شود. منتها توجه کنید بعضی از انسان ها کاملا تهی شده اند. پیغمبرانی که توانسته اند پیام های آنچنانی بیاورند، تهی شده اند. اشکال ما این است که ما می معطل می کنیم و کشش می دهیم و این دست و آن دست می کنیم، از امروز به فردا، حالا ببینیم چه می شود؟ و هی می اندازیم و نگه می داریم و تعهد نداریم و تعهد مان سست است، و من ذهنی می گوید حالا هنوز فردا هست. ولی هر کسی که به زندگی زنده شده، مرکزش خالی شده از روی هوا یعنی از روی نفس، یعنی از روی من ذهنی سخن نمی گوید. و این ها مربوط به هر انسانی می تواند باشد، مخصوصا مربوط به حضرت رسول هم هست.

قرآن کریم، سوره نجم ۵۳، آیه ۳

«وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ»

«و سخن از روی هوی نمی گوید.»

قرآن کریم، سوره نجم ۵۳، آیه ۴

«إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ»

«نیست این سخن جز آن چه بدو وحی می شود.»

این ها را می دانید شما. بله پس بنابراین به تدریج که مرکز ما خالی می شود وحی می شود. نه آن وحی که شما مثلا در حد یک کتاب خیلی بزرگی باشد. ولی راه حل مسائل شما وحی می شود، هر کسی می تواند به تدریج مرکزش را خالی کند و خرد ایزدی به مرکزش بیاید و فکر و عملش بریزد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو

پس بنابراین خدا به بنده ی خودش گفته هر کسی که قابل شنیدن پیغام باشد، مرکزش را باز کند، خدا به او گفته من زبان تو می شوم و چشم تو می شوم. تو انصتوا، من زبان تو بشوم. تو چشم حسی را ببند، من چشم تو می شوم، تو این حواس پنجگانه را از کار بینداز من حواس تو می شوم، و من رضا و خشم تو می شوم. هر موقع لازم شد تو نگران نباش که من خشمگین نشوم و اموالم را می برند، هر موقع لازم شد من خشمگین هم می شوم. یعنی تو استعداد خشم خشمگین شدن را از دست نمی دهی. من رضای تو می شوم، تو بگذار من در مرکز تو عمل کنم، خدا به چه کسی می گوید؟ به بنده ی خودش به هر کسی که قابلیت شنیدن این گفتار را پیدا می کند، به هر حال.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸

رو که بی یسمع و بی بصر تو سر تو، چه جای صاحب سر تو

می گوید زندگی رو می کند به کسی که روی خودش کار می کند. و تعهد دارد و صبر و شکر دارد و بصورت هشیارانه با فضا گشایی، با حضور ناظر ذهنش را تماشا می کند به او می گوید: الان که داری تماشا می کنی ذهنت را با حضور ناظر، با



چشم من تماشا می کنی، با گوش من می شنوی، من هم گوش تو می شوم، هم چشم تو می شوم، خیالت راحت باشد. رو، برو کارهایت را بکن، یعنی من چشم و گوش تو می شوم. در ضمن این را بدان سر من تو هستی، تو سر منی، نه که صاحب سر منی، من و تو یکی هستیم، توجه می کنید؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹

چون شدی من کان لله از وله من تو را باشم که کان لله له

می گوید اگر تو از وله یعنی فرط دوست داشتن، آرزو و شوق تبدیل شدن به من برای من باشی فقط، کی می گوید؟ خدا می گوید که تو اگر برای من باشی و برای هم هویت شدگی هایت نباشی من همه اش برای تو می شوم. توجه می کنید؟ که من برای او خواهم بود، این را وابسته می کند به حدیثی که: «هر کسی برای خدا باشد خدا هم برای اوست»، حالا بستگی دارد به اینکه تو یک درصد برای خدا باشی او هم یک درصد برای توست، صد در صد برای او باشی او هم صد در صد برای توست، اگر در این کار دروغین باشیم نمی شود اگر صداقت داشته باشیم او به ما کمک می کند. او چشم ما می شود و گوش ما می شود. اینها را برای چه می خوانیم؟ برای اینکه امکان دارد، شما باید عمل کنید. بله این هم:

حدیث نبوی:

«من کان لله کان الله له»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

توجه می کنید؟ پس این دو مطلب مهم بود یکی این، حالا این بی یسمع و بی یبصر مربوط به نماز شب، نماز ظهر یا حدیث قرب نوافل، نوافل جمع نافله یعنی نماز شب، در اینجا نماز شب واقعا نماز نیست، نماز شب یعنی ما که در ذهن هستیم فواصلی را پیدا کنیم که به او وصل شویم، در شب ذهن فاصله هایی باشد که به او وصل بشویم هر چقدر تعداد این فاصله ها یعنی فکر، یکدفعه یک فاصله ای بیفتد و ما به او وصل بشویم، دوباره فکر می آید، اگر ما را بردارد، اگر چنین چیزهایی زیاد در ما اتفاق بیفتد، در زمانهایی که اتفاق می افتد و ما وصل می شویم در اینصورت او گوش و چشم ما می شود و ما به چشم او می بینیم و به گوش او می شنویم. ولی این به معنی این نیست که شما بلند شوید وسط نماز بخوانید و فکر کنید که این یعنی همین حدیث قرب نافله ها.

نافله یعنی نماز شب ولی نماز به این معنی نیست که شما فقط نماز بخوانید، باید در شب ذهن فواصلی را ایجاد کنید و در آن فاصله ها یکی بشوید با زندگی، و متوجه بشوید که شما به او قرب پیدا کرده اید، یکی شده اید و در اثر زیاد شدن این فاصله هاست که شما تصمیم می گیرید که تماما برای او باشید. اگر تماما برای او باشید، مولانا می گوید که او هم برای شما می شود طبق این حدیث.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۰

گَه تویی گویم تو را، گاهی منم هر چه گویم، آفتاب روشنم

می گوید، اینها را کی می گوید؟ اینها را از زبان زندگی می گوید، بعضی موقع ها به تو می گویم من تو هستم، بعضی موقع ها هم من هستم، در هر دو حالت من مثل آفتاب روشنم. برای توضیح این بیت، دو بیت از غزلی که خواندم برایتان دوباره می خوانم، این مربوط به این هست که، دوباره وقتی ما من ذهنی را یا ذهن را پاره می کنیم، فکر بعد از فکر مرتب از ذهن ما می گذرد پرده ایجاد می کند. در جاهایی که می دریم این پرده را و از زیر پوست اصل ما می آید بیرون، و عمق پیدا می کنیم آن موقع هاست که ما می فهمیم کی هستیم، آن موقع هاست که می فهمیم با چشم او می بینیم و با گوش او می شنویم درست است؟

آن موقع هاست که می فهمیم کی هستیم، حالا که اینطور شد، ما این تجربه ها را کردیم، می گوئیم که من می خواهم این تجربه ها زیاد بشود. وقتی اینها زیاد بشود یکدفعه من ذهنی فرو می ریزد. یعنی آن حرصی که ما داشتیم، عجله ای که داشتیم و آن امیدی که داشتیم از پریدن به یک فکری، از فکری به فکر دیگر که این فکرها هم هویت شدگی بودند، دیگر دست برمی داریم، می بینیم که فایده ندارد برای اینکه دست به نقد اینجا می بینیم اینجا زنده می شویم به زندگی، در آن غزل بسیار معروف و عالی ۱۹۴۹ این بود:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده

گَه شمن بت می شد آن دم، گاه بت می شد شمن

یعنی وقتی صورت آفریدگاری تو آمد به مرکز من که بتکده بود، من باور پرست بودم و درد پرست بودم. یکدفعه وقتی حق قدم بر وی نهاد از لامکان، من فضا را باز کردم و خدا قدمش را گذاشت به مرکز من. یکدفعه متوجه شدم که من گاهی با او یکی می شوم در اینصورت شارژ می شوم، وقتی به صورت فرم در می آیم، این را به جهان می تابانم، هر چه که او به من می دهد در حالت وحدت من این را به جهان می دهم، ساطع می کنم.

گه شمن بت می شد آن دم گاه بت می شد شمن؛ یعنی وقتی تو آمدی به مرکز بت پرست من، من یکدفعه متوجه شدم من گاهی با تو یکی می شوم، خودم را تشخیص نمی دهم از تو، گاهی از تو جدا می شوم و حس می کنم از تو جدا هستم، ولی فوراً برمی گردم و با تو یکی می شوم، آن موقعی است که می خواهم چیزها را بیان کنم، به جهان بفرستم. برای اینکه باید به ذهن بروم، تا ذهن نروم این کار صورت نمی گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۹

هر زمانی نقش می‌شد نعتِ اَحمَد بر صلیب

سر وحدت می‌شنیدند آشکارا از وثن

آن موقع معنی کردیم گفتیم: هر لحظه صفت احمدی بر صلیب نقش می‌شد. یعنی من با تو یکی می‌شوم، از تو پیغامی می‌گیرم و بعد می‌آیم به ذهن می‌بینم که دارم به سوی جهان می‌روم و نقش پیدا کردم، و دارم می‌خکوب می‌شوم به صلیب. این می‌خواهد بگوید که جنس حضرت احمد، حضرت رسول با مسیح یکی بوده، تمام بزرگان از یک جنس هستند همه ما از جنس خدا هستیم، از یک جنس هستیم، درست است؟

وقتی که یک لحظه با او یکی می‌شویم خودمان را تشخیص نمی‌دهیم، یک لحظه که می‌خواهیم بیان کنیم می‌آئیم می‌بینیم جدا شدیم، ولی در موقع وثن بودن، بت بودن ما هم، باز هم سر وحدت از ما شنیده می‌شود، یعنی پیغام ایزدی را به جهانیان ابلاغ می‌کنیم اینها را قبلاً توضیح دادیم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱

حَلْ شُدْ آن جا مُشکلاتِ عالمی

هر کجا تابم ز مشکلاتِ دمی

هر جا من از چراغ این لحظه بتابم، کی می‌گوید؟ خدا می‌گوید: ای انسان اگر بیایی به این لحظه و در این لحظه مستقر بشوی مرکزت را خالی کنی و من از دم این لحظه بتابم، خردم را به جهان بفرستم، مشکلات جهان حل می‌شود. پس معلوم می‌شود ما این همه مشکل داریم خیلی کم هست که از چراغ دان این لحظه، ما چراغ دان این لحظه هستیم، ولی به این لحظه نمی‌آئیم. وقتی چراغ ما روشن می‌شود به این لحظه روشن می‌شویم، در این لحظه مستقر می‌شویم، و با او یکی می‌شویم، از او پیغام می‌گیریم و می‌آئیم به این جهان پخش می‌کنیم، و آن موقع در این لحظه هستیم در اینصورت مشکلات خودمان و عالم حل می‌شود. وگرنه با من ذهنی که خودش مشکل ساز است نمی‌توانیم مشکلات را حل کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۲

از دم ما، گردد آن ظلمت چو چاشت

ظلمتی را کافتابش بر نداشت

این ظلمت تاریکی من ذهنی است. می‌گوید این تاریکی را آفتاب نتوانست بردارد، آفتاب ذهن ما را قوام می‌بخشد، بوجود می‌آورد، آفتاب یعنی بیرون، این آفتاب نتوانسته در حالی که پنج حس ما را و فکرهای ما را تقویت می‌کند، و من ذهنی درست می‌کند این ظلمت را بوجود آورده نتوانسته بردارد. ولی از دم ما آن ظلمت و تاریکی من ذهنی مثل روز روشن می‌شود. پس ما مشکلاتمان را با تاریکی ذهن حل نخواهیم کرد. و این روشنایی و علم بیرونی هم به ما کمک

نخواهد کرد. پس هرکسی باید بیاید به این لحظه مستقر بشود تا خدا بتواند پیغامش را از طریق او برای درست کردن زندگی او و جهانیان به این عالم بفرستد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۳

آدمی را او به خویش، اسما نمود دیگران را، ز آدم اسما می‌گشود

می‌گوید: به انسان، به حضرت آدم، خدا اسما را یاد داده یعنی ما، گفت همه انسان‌ها سر من هستند، من سرم را عشقم را از طریق آنها بیان می‌کنم، پس ما باید اسماء را به همه چیز در جهان یاد بدهیم، توجه می‌کنید؟ و با تابش این دم می‌توانیم انسانها را به حضور برسانیم، می‌توانیم این اسرار را به موجودات دیگر هم مثل نباتات، جمادات و غیره یاد بدهیم، از طریق ارتعاش، از طریق آن چیزی که از دل ما، دل خالی شده ما به جهان می‌رود، توجه کنید اینها چیزی نیست که ما بتوانیم با ذهن خیلی بیان کنیم باید زنده بشویم و تجربه کنیم.

قرآن کریم، سوره بقره ۲، آیه ۳۱

«وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»

«و نام‌ها را به تمامی به آدم بیاموخت.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۴

خواه ز آدم گیر نورش، خواه از او خواه از خم گیر می، خواه از کدو

می‌گوید: می‌خواهی از آدم بگیر، خواه از خدا، خواه از خم بگیر خواه از کدو، خم دریای یکتایی است، کدو انسانی است که به او زنده شده، شما می‌خواهید از مولانا بگیرید یا از خدا؟ هر دو یکی هست. می‌خواهی از حضرت آدم بگیر یا از خدا؟ هر دو یکی هست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۵

کین کدو با خم پیوسته‌ست سخت

نی چو تو شاد آن کدوی نیک بخت

این کدو، کدو چیزی که می‌را می‌ریزند از خم، یا خم هست پر از شراب، از آن یک خورده می‌ریزند به کدو برای خوردن پس خدا هم خم است، خم آب حیات است، شراب است، یک مقدار به مولانا ریخته این هم کدوست، به پیغمبر آن ریخته، به اولیاء ریخته و بعضی‌ها از آنها می‌خورند. می‌گوید این کدو، این مولانا با خم یا با اصل سخت پیوسته است و با هم ارتباط دارند، نه مثل تو که شاد هستی به هم هویت شدگی‌ها، آن کدو یعنی مولانا مثل تو نیست که شادی اش از هم هویت شدگی‌ها بیاید، او سخت پیوسته است به آن اصل،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۶

وَالَّذِي يُبْصِرُ لِمَنْ وَجْهِي رَأَى

گفت: طوبی من رآنی، مُصْطَفَى

ترجمه اش بنظرم این زیر هست.

حدیث نبوی:

«طُوبَى لِمَنْ رَأَى وَ طُوبَى سَبَعَ مَرَاتٍ لِمَنْ رَأَى مِنْ رَأَى»

«خوشا به حال کسی که مرا ببیند. و هفت بار خوشا به حال کسی که کسی را ببیند که او مرا دیده است.»

یعنی می خواهد بگوید که، در این قسمت مولانا می گوید که ما یک نفر را به چراغ حضور روشن می کنیم، او می رود یکی دیگر را روشن می کند و او می رود یکی دیگر را روشن می کند، او یکی دیگر را روشن می کند، اولی را خدا روشن کرده و آخری را هم در واقع خدا روشن کرده، می گوید خوشا بحال کسی که مرا ببیند، برای اینکه آن صفت حضور را از من با ارتعاش گرفته و بنابراین به حضور زنده است و هفت بار خوشا بحال کسی که آن کسی را ببیند که مرا دیده است، یعنی او هم می تواند شاید هفت بار بهتر او را به حضور برساند، کمک کند. و این موضوع در مورد بزرگان و کسانی که از بزرگان استفاده می کنند از جمله شما مطرح است و قابل اعمال است.

اگر مولانا به خدا زنده شده، مولانا می بینید شاید خیلی ساده نمی نویسد، و شما که به حضور زنده می شوید به زبان ساده می توانید این موضوع را با ارتعاش در مرکز دیگران زنده کنید. و چون شما ساده تر می گوئید، معلوم است راحتتر است فهمیدنش و درکش. و آن کسی که مثل مولانا ست شاید مشکل حرف می زند و این موضوع را در این برنامه ما تجربه می کنیم، می بینید که مفاهیم خیلی عمیق را بینندگان ما به زبان ساده می گویند.

حتی آنهایی که سواد ندارند به زبانی که می گویند ما می فهمیم و اثر می پذیریم، پیغامهای آدمهایی که سواد بالایی ندارند اثر گذارتر است، شما دیده اید، من نمی گویم سواد بد است هان، ولی شما می بینید این اثر گذاری ربطی به سواد و اینها ندارد. پس هر کدام از ما اگر شمع حضورمان روشن بشود یک شمعی را روشن می کنیم، و او یک شمع دیگر را روشن می کند و آن شمع می رود چهار نفر دیگر را هم روشن می کند. اینها همه شان یک نور هستند، نباید شما بگوئید که آن شمع اول باید روشن می کرد، همه شمع ها یک نور هستند همه به نور ایزدی روشن هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۷

چون چراغی نورِ شمعی را کشید

هر که دید آن را، یقین آن شمع دید

می گوید که هر چراغی که نور یکی از این شمع ها را کشید، هر کسی که این روشنایی را دید یقین آن شمع اولیه را دیده است، مثل اینکه خدا را دیده است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۸

همچنین تا صد چراغ آر نقل شد دیدن آخر لقای اصل شد

یعنی اگر صد تا، صد علامت کثرت است، اگر صد تا چراغ، همینطوری این آن را روشن کرد، آن این را روشن کرد رفت تا آخر و نقل شد در اینصورت آخری را ببینیم درست مثل اینکه اولی را دیدیم، هر دو یک نور است نور خداست، پس فرقی نمی کند که شاید بنده یک حرفی بزنم یکی به حضور برسد، او برود یکی دیگر را به حضور برساند و او هم تا صد تا هزار تا همینطوری برود او می آید شبیه اصلش است، اصلش هم شبیه آن یکی اصل است، مولاناست، آن هم شبیه اصل خداست.

به عبارتی دیگر ما روی هم اثر می گذاریم اگر صداقت داشته باشیم ارتعاش حضور می تواند مرکز انسانها را اگر صادق باشند، اگر متعهد باشند، اگر فضا گشایی کنند، گفت شما باید خودتان را آماده شنیدن پیغام بکنید. گفت گوشتان را نزدیک کنید دور نیست، گوش ات را نزدیک کن یعنی خودت را آماده کن. همینطوری ذهن بی ناظر را ول کردی، این ذهن هر کاری می کند بعد هم می گویی که چرا من به حضور نمی رسم؟ ما باید من ذهنی مان را زیر نظارت خودمان نگه داریم. یکی از راههای این همین قانون اساسی بود که نوشتیم، هر کسی وظیفه دارد بصورت ناظر ذهنش را زیر بازبینی و کنترل و اداره خودش نگه دارد. ول نکند که برو هر کاری می خواهی بکن، هر چه دلت می خواهد به هر کسی بگو، هر کاری می خواهی بکن، نه، مسئولیت ماست که ذهنمان را، من ذهنی مان را می دانیم داریم زیر کنترل خودمان نگه داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۹

خواه از نور پسین بستان تو آن هیچ فرقی نیست، خواه از شمع جان

تو می خواهی برو از آن آخری شمعت را روشن کن یا از اولی، یعنی از خدا روشن کن، فرقی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۰

خواه بین نور از چراغ آخرین خواه بین نورش ز شمع غابریں

می گوید که می خواهی نور را از چراغ آخرین بگیر، خواه از شمع گذشتگان که اولین بوده است.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText